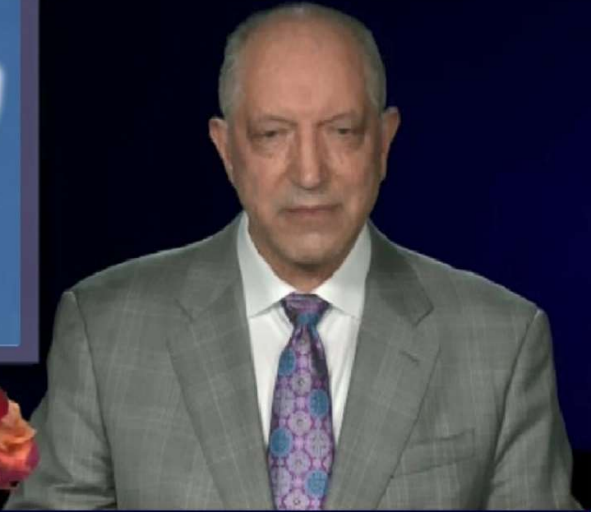


گفتم کہ: عهدہ ستم، وز عهدید بر ستم
گفتا: چگونه بندی چیزی کہ منہ شکستہ؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

پارویز شاہبازی
۱۳۹۹/۱۲/۱۴



متسکامل برنامه شماره
۸۵۶ سخن گزینہ
www.parvizshahbazi.com

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶)

گفتم که: عهد بستم، وز عهد بد پرستم
گفتا: چگونه بندی چیزی که من شکستم؟

با وی چو شهد و شیرم، هم دامنش بگیرم
اما چگونه گیرم؟ چون من شکسته دستم

خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی
اکنون بلند کردم، کز جور کرد پستم

تا من بلند باشم، پستم کند به داور
چون نیست کرد آنگه بازآورد به هستم

ای حلقه‌های زلفش پیچیده گردِ حلقم
افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم

آمد خیالِ مستش، مستانه حمله آورد
چندان بهانه کردم وز دست او ترستم

حلقه زدم به دربر، آواز داد دلبر
گفتا که: نیست اینجا، یعنی بدان که هستم

گفتم کہ: بندہ آمد، گفت: این دم تو دامست
من کی شکارِ دامم، من کی اسیرِ شستم؟

گفتم اگر بسوزی جانِ مرا، سزایم
ای بُتِ مرا بسوزان، زیرا کہ بُتِ پرستم

من خشک ازان شدستم، تا خوش مرا بسوزی
چون تو مرا بسوزی، از سوختن پرستم

هرجا روی بیایم، هرجا روم بیایی
در مرگ و زندگانی با تو خوشم، خوشستم

ای آبِ زندگانی با تو کجاست مُردن؟
در سایهٔ تو بِاللّٰهِ جَسْتَم زِ مرگ، جَسْتَم

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۱۶۸۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

گفتم که: عهد بستم، وز عهد بد پرستم گفتا: چگونه بندی چیزی که من شکستم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶)

بعضی نسخه‌ها مصراع اول را سؤالی نوشته‌اند و البته آن هم درست است. می‌گوید به خودم گفتم: فهمیدم راه سلوک و معنویت بعبارت دیگر زنده شدن با تمرینات معنوی به خدا چیست. و متعهد شدم به خدا یا زندگی و بعد از این با تعهد جلو خواهم رفت.

گفتم که عهد بستم، خیلی از ما که شروع می‌کنیم به کمک گرفتن از مولانا عهد می‌بندیم مخصوصاً پس از فهمیدن این‌که انسان باید اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کند تسلیم بشود تا زندگی از فضای گشوده شده به او کمک کند.

اینها را می‌گوییم، یاد می‌گیریم می‌دانیم و در ذهن خودمان با فضای گشوده شده با خدا عهد می‌بندیم. و به نظرم می‌آید که اگر این کار را بکنیم یعنی عهد ببندیم، می‌گوید از عهد بد که آن همانیدگی‌هاست و متعهد شدن به آن‌ها یا از طریق آن‌ها دیدن جستیم، رها شدیم. مولانا می‌خواهد بگوید که نه این‌طوری نیست. و دلیلش این است که می‌گوید من این را گفتم به خودم گفتم و خدا یا زندگی شنید. و به من گفت یا به من حالی کرد که این عهد را من شکستم.

گفتا چگونه بندی، چیزی که من شکستم؟ یعنی این اتصال تو را با خودم من قطع کردم تو که قطع نکردی. معنی‌اش این است که من هم باید ببندم یعنی تو نمی‌توانی ببندی. و این مطلب بسیار مهمی است که اول درک کنیم که تعهدی که الان ما با من‌ذهنی می‌بندیم نمی‌تواند تعهد کاملی باشد و اصلاً شکسته نشود. و اگر شکسته شد ما خودمان را سرزنش کنیم یا عصبانی بشویم. راجع به چه داریم صحبت می‌کنیم؟ اجازه بدهید با شکل‌ها صحبت کنیم.



شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۳ (دایره عدم)

گفتیم که ابتدا انسان از جنس عدم است [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] وارد این جهان می‌شود و این نشان همانیدگی ما با الست است یعنی یک بار ما عمیقاً درک کرده‌ایم در ذاتمان که از جنس خدا هستیم و می‌بینید که با عینک عدم می‌بینیم. در نتیجه عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ما مال خداست مال زندگی است و کامل است. و برای همین ما می‌گوییم هر چه که ما می‌خواهیم در ما هست. و تمام دانش لازم به ما یاد داده شده قبل از این‌که وارد این جهان بشویم فقط باید به آن دوباره هشیارانه دست پیدا کنیم. اما وقتی وارد این جهان می‌شویم گفتیم در ذهنمان [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] بوسیله فکرهای مان چیزهای مهمی را که پدر و مادرمان می‌گویند مهم است و برای بقای شما اهمیت دارند تجسم می‌کنیم و به آن‌ها حس هويت یا وجود می‌دهیم. بعبارت دیگر وقتی به آن‌ها حس وجود می‌دهیم آن‌ها می‌شوند عینک دید ما می‌شوند مرکز جدید ما، پس مرکز قبلی ما که از جنس عدم بود تبدیل به جسم می‌شود. برای این‌که چیزهای تجسمی ما در ذهنمان همه اجسام بیرونی هستند.

و بارها توضیح دادیم که سه جور جسم بیشتر وجود ندارد در جهان: یکی اجسام فیزیکی است، هر چیز فیزیکی که در بیرون می‌توانیم ببینیم مهم‌هایش برای ما در بیرون مثل آدم‌های مهم در زندگی ما هستند اول پدر و مادرمان، فامیل‌مان، دوستانمان و همینطور بدن‌مان یا مثلاً پول و این‌جور چیزها.



یکی فکرها هستند خود فکرها بصورت باور درمی‌آیند، باورها الگوهای عمل هستند که ما با آنها همانیده می‌شویم. مهم‌ترین آن‌ها الگوهای عمل مذهبی است، سیاسی است، اجتماعی است، شخصی است، خانوادگی است هر کسی از این‌ها دارد که وقتی با آنها همانیده می‌شود جزو جسمش می‌شود جزو خودش می‌شود و عینک دیدش می‌شود.

اما بارها گفته‌ایم که این‌جور همانیدن و مرکز را عوض کردن و هشیاری را عوض کردن سبب یک من ساخته شده از فکر می‌شود که اسمش را گذاشتیم من‌ذهنی، و این‌دفعه این چهار تا خاصیت مهم عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت از چیزها گرفته می‌شود. توجه می‌کنید که هر چیزی را که ما بتوانیم در ذهن‌مان تجسم کنیم آفل است یعنی گذراست، از بین خواهد رفت. بنابراین همانیده شدن با این چیزهای آفل بلافاصله ما را دچار ترس می‌کند. برای این‌که همه این‌ها از بین رفتنی هستند قبلاً که وارد این جهان شدیم ترس نداشتیم اصلاً هیچ‌ان نداشتیم.

برای این‌که هیچ‌ان از روی اعمال فکرها بر روی جسم‌مان یعنی بدن ما ایجاد می‌شود. بنابراین ترس نداشتیم خشم نداشتیم و درد نداشتیم مگر این‌که از گذشته‌گان به ارث برده باشیم.

مثلاً مادرمان مثلاً خشمش را به ما داده باشد وقتی در شکمش بودیم یا دردهایش را به ما داده باشد آن مسئله دیگری است. ولی اگر کسی سالم باشد، جامعه سالم باشد پدر و مادرش درد نداشته باشد، لزومی ندارد در مرکزش موقع زاییده شدن درد باشد اگر جسمش سالم باشد.

اما همین‌طور که می‌بینید خلقت ما این است که مرکز ما عدم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] باشد یعنی این مرکز عدم همان یادآوری الست است که ما از جنس او هستیم. و می‌آییم به این جهان که دوباره هشیارانه به آن الست به خدا زنده شویم. و بنابراین این حالت [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] که وقتی وارد این جهان می‌شویم پیش می‌آید و مرکز ما عوض می‌شود این باید دوباره عوض بشود. عوض بشود از جنس چه بشود؟ دوباره از جنس عدم بشود. پس بنابراین بیت می‌گوید که:

«گفتم که: عهد بستم، وز عهد بد پرستم»

اول بفهمیم که این [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] عهد بد است. عهد بد این است که انسان به چیزهای بیرونی حس هویت بدهد و آن‌ها بشود مرکز آدم و متعهد بشود که این‌ها را در مرکزش نگه دارد پس این عهد بد است.

اما وقتی دردها زیاد می‌شوند و ما می‌آییم به برنامه‌های مثل گنج‌حضور گوش می‌دهیم مولانا می‌خوانیم، می‌بینیم که این‌ها می‌گویند اگر تسلیم بشوی [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] و اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط بپذیری یا بعبارت دیگر اطراف



اتفاق این لحظه فضا باز کنی، دوباره مرکزیت عدم می‌شود، همان عدمی که قبل از آمدن به این جهان بود، یعنی به آن دسترسی پیدا می‌کنی. چون اگر به آن عدم دسترسی پیدا نکنیم، زندگی نمی‌تواند به ما کمک کند.

پس بیت معنی می‌شود به این ترتیب: می‌گویند من آمدم در حالی که این‌طوری بودم، از طریق همانیدگی‌ها **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]** می‌دیدم و من‌ذهنی داشتم، فهمیدم از روی فهم خودم عهد بستم، گفتم خیلی خوب اگر این‌طوری است، من دیگر تصمیم گرفتم، متعهد می‌شوم که مرکز را عدم کنم و حتی فهمیدم که باید تسلیم **[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]** بشوم و تمام شد رفت دیگر، یک دفعه تصمیم گرفتم.

اما زندگی گفت که توجه کن وقتی در این حالت **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]** بودی، من عهدم را با تو شکستم، یعنی اتصال قطع شد. و اتصال را دوباره من باید برقرار کنم. **گفتا چگونه بندی**، چون تو می‌خواهی این همانیدگی‌ها را نگه داری و نمی‌دانی هم که این همانیدگی‌ها تمام می‌شود. درست است که فهمیدی باید فضا باز کنی، ولی هنوز که باز نکردی، هنوز که به اندازه کافی روی خودت کار نکردی، و هنوز همانیدگی‌ها مخصوصاً این دردها در مرکزت هستند. چگونه این عهد محکم را با من بستی و چطور می‌خواهی این را نگه داری؟

پس بنابراین می‌بینید که مولانا مطلب مهمی را می‌خواهد بیان کند که تعهد ما به این مرکز عدم **[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]** شکسته خواهد شد. یعنی این‌طور چیزی وجود ندارد که اگر کسی یکبار بشنود که اگر مرکزش را عدم نگه دارد، خداوند به او کمک می‌کند که از شرّ این همانیدگی‌ها راحت بشود، از شرّ همانیدگی‌هایی مثل خشم و ترس و این چیزها راحت بشود، این کار به این سرعت که ما با من‌ذهنی فکر می‌کنیم صورت نمی‌گیرد.

حالا پس الان ما این را می‌فهمیم که ما وقتی همین الان تعهد می‌بندیم، احتمال زیاد با من‌ذهنی تعهد می‌بندیم، از طریق هشیاری جسمی تعهد می‌بندیم، در حالی که اتصال‌مان قطع است. حتی خیلی‌ها هستند که حتی تسلیم واقعی هم هنوز نشدند برای اولین بار، بفهمند که تسلیم واقعی چه هست، هنوز در ذهن‌شان هستند، ولی انتظارات خارق‌العاده‌ای از خودشان دارند. پس ما یاد می‌گیریم که وقتی همانیده شدیم، عهد او شکست، اتصال ما شکسته شد. و ما باید فضاگشایی کنیم، وقتی اتفاقات می‌آید در اطرافشان فضاگشایی کنیم، مرکز را عدم **[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]** نگه داریم تا او دوباره اتصال را برقرار کند و ما نمی‌توانیم با من‌ذهنی‌مان حدس بزنیم که این تعهد ما سست است یا محکم است و بهتر از این تعهد نمی‌شود. و اگر یک موقعی تعهدمان شکست، ما خشمگین شویم و بگوییم که چطور شد من تعهد بسته بودم، این شکسته شد. و بالاخره اگر بتوانیم تعهدمان را نگه داریم و مرکز را عدم نگه داریم، پس از مدت زمانی که طولش را ما نمی‌دانیم چقدر است، ما دوباره



مرکزمان برای همیشه عدم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] خواهد شد، یعنی شبیه آن حالتی خواهیم شد که وارد این جهان شدیم، این دفعه هشیارانه و هیچ موقع مرکز عدم از بین نخواهد رفت. پس اتصالات را او برقرار خواهد کرد و برقرار هم نگه خواهد داشت.

از این صحبت‌ها ما نتیجه بگیریم این‌که ما به طور کامل به او زنده بشویم، دست ما نیست، ما فقط باید کار کنیم. این‌که با هشیاری جسمی حدس می‌زنیم که تعهد من کامل است یا از دیگران بهتر است، این حدسیات مضر است. ما فقط باید کار کنیم. و حدس زدن این‌که تعهد من سست است یا محکم است یا یک موقعی تصمیم می‌گیریم هر جور شده مرکزمان را عدم نگه داریم، یک دفعه می‌بینیم که خشمگین شدیم، رنجیدیم توقع پیدا کردیم، حالمان عوض شد و خواهیم ناامید بشویم و بترسیم یا بگویم این راه کار نمی‌کند یا هرچیزی دیگری که من ذهنی می‌گوید این‌ها مضر است. این‌ها باید قطع بشود. شما باید آگاه بشوید که شما نمی‌توانید تعهد کامل داشته باشید. تعهد کامل اصلاً وجود ندارد ما سعی‌مان را می‌کنیم که متعهد بشویم به مرکز عدم. معنی‌اش این‌است که ما سعی خواهیم کرد هشیارانه در اطراف اتفاق این لحظه همیشه فضا باز کنیم و متعهد به عدم باشیم ولی تعهد مرتب خواهد شکست و شکننده تعهد زندگی است، شما نیستید که دارید خودتان را ملامت می‌کنید یا ناامید می‌شوید، می‌گویید من شکست خوردم، من ضعیفم، نگاه کن به مردم چطوری تعهدشان را نگه داشتند، این‌ها همه دید هشیاری جسمی است. پس بنابراین من الان یک بیت دیگر به ما نشان می‌دهم که آن را قبلاً هم دیدید برای این‌که شما دنبال تعهد کامل و به کمال رسیده به وسیله پندارتان نگردید.

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پِنْدَارِ كَمَالِ

نیست اندر جان تو ای دُودَلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

یعنی ای صاحب ناز و کرشمه، در این‌جا ناز و کرشمه هم به معنی فریب، ای کسی که ممکن است هر لحظه خودت را فریب بدهی با من ذهنی. فریب هم همین است که دیگر من من ذهنی دارم، متعهد به خدا شدم، همیشه باید مرکز خدا باشد، یک دفعه نمی‌دانم چرا عصبانی می‌شوم. و شروع کنم به نالیدن یا ناسزا گفتن به خودم و کوچک کردن خودم و تخریب کردن خودم، نه. ما الان با هم قرار می‌گذاریم که شما تعهدتان خواهد شکست، ولی تا آن‌جا که مقدر است متعهد می‌شوید. چیزی به نام تعهد کامل به خدا وجود ندارد، برای این‌که دست ما نیست که. هر کدام از ما من ذهنی داریم، یواش یواش روی خودمان کار می‌کنیم و قبول می‌کنیم که این کار تدریجی است و دست ما هم نیست و من پندار کمال از خودم ندارم، نه من آدم کاملی



هستم و نه تعهدم کامل است. اما راه‌هایی وجود دارد برای این‌که ما بفهمیم تعهدمان حداقل یک تعهد جان‌دار است، واقعی است یا نه؟ شما اگر قانون جبران را رعایت می‌کنید، به عبارت دیگر از یکی از همانیدگی‌هایتان می‌گذرید، در این صورت شما متعهد هستید. اگر در راه معنویت حاضرید، پول که با آن همانیده هستید، ما بیشتر از همه چیز شاید با پول همانیده هستیم. چرا؟ با پول همه چیز می‌توانیم بخریم، جای همه چیز می‌نشیند. اگر شما در راه معنویت از پول‌تان می‌توانید می‌گذرید، قانون جبران مادی را رعایت کنید، در این صورت شما متعهد هستید. حالا چه چیزهای دیگر برای ما ارزش دارند و با آن‌ها همانیده هستیم؟ وقت، زمان. ما با وقت هم همانیده هستیم. همیشه سؤال می‌کنیم که خیلی خوب من دو ساعت، سه ساعت بیایم و قتم را بگذارم، چه گیرمان می‌آید، می‌خواهیم به پول ترجمه کنیم. و توجه و تمرکز و ادامه دادن این‌ها عواملی هستند که در بیرون به شما ثابت می‌کنند که تعهد شما سست است یا واقعی است. چون در ذهن‌مان ما همیشه از خودمان پندار کمال داریم. من این‌طوری هستم آن‌طوریم، دست خودمان است دیگر. برای همین مولانا این بیت را می‌آورد دیگر:

عَلْتِي بَتَّر ز پندار کمال، یعنی آدم در تصورات من‌ذهنی‌اش خودش را کامل در هر زمینه‌ای بداند. مثلاً ما تصور می‌کنیم همه باورهای ما درست است. ما راه‌حل‌ها را می‌دانیم، اگر حتی جمع راه‌حل ما را بروند، همه کارها درست می‌شود. این‌ها پندارهای غیرمعقول و نادرست کمال ماست، هم از خودمان و هم از دیگران و ما را در جهان بیرون عقب می‌اندازند. درست است؟ اما یک بیت دیگر هم خواندیم و آن این بود.

گرنه موشی دزد در انبار ماست

گندم اعمال چل‌ساله کجاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲)

یعنی در این انبان ما که کار معنوی می‌کنیم و به نظرمان می‌آید که این مرکز عدم دارد وسعت پیدا می‌کند و معنویت ما دارد زیاد می‌شود می‌بینیم که نمی‌شود. ما مرتب داریم کار می‌کنیم یک سال، دو سال، سه سال و هیچ فرقی نمی‌کنیم ما. بنابراین مولانا می‌گوید این‌جا یک موش دزد است. اگر موش نیست پس این گندم یعنی معنویت چهل ساله ما چهل سال از عمرمان گذشته است کجا هست؟ یعنی اگر ما این فضاگشایی کردیم فضاگشایی کردیم، برگردیم به بیت، پس چرا به او زنده نمی‌شویم؟ چرا زندگی‌اتصالش را با ما برقرار نمی‌کند؟

حالا یکی از راه‌های دزدی این موش یعنی من‌ذهنی که ما نمی‌توانیم متوجه بشویم همان تعهد کامل است. شما فکر می‌کنید که باید مرکز را عدم بکنید عدم هم نگه دارید. اگر نتوانید شما آدم ضعیفی هستید. نیست همین‌طور این. اگر شما امروز



تصمیم می‌گیرید که هی مرتب فضاگشایی کنید فضاگشایی کنید تمام اطراف اتفاقاتی که می‌افتد ولی یک‌دفعه می‌بینید که خشمگین شدید، رنجیده شدید یک دردی در شما بالا آمد، مسلط شد به شما بعد شما ناامید بشوید بترسید موش می‌دزدد موش از این راه‌ها می‌دزدد. پس شما باز هم فضا باز می‌کنید در اطراف وضعیت فعلی. و این را هم ما می‌دانیم که زندگی مرتب ما را خواهد برد فضای حضور و ذهن، فضای حضور و ذهن. اگر زندگی درد شما را بالا نیاورد رنجش شما را بالا نیاورد به شما نشان ندهد که شما می‌ترسید شما از کجا می‌فهمید که اشکال دارید؟

پس بنابراین شما بیایید از این بیت نتیجه بگیرید و به خودتان القا کنید هرچور شده که من نمی‌توانم در زمینه متعهد شدن به مرکز عدم کامل باشم. و پیوسته باشم این خواهد شکست. و این من نیستم که می‌شکنم این زندگی است خداست. و این هم دست من نیست و من دارم کار خودم را می‌کنم. و وقتی ما راجع به قانون جبران صحبت کردیم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] راجع به عهد تعهد و این‌جور چیزها داریم صحبت می‌کنیم یعنی اگر شما متعهد به کار معنوی نشوید که اصلاً بهتر است کار نکنید این‌طوری نیست که شما پنج دقیقه ده دقیقه به این برنامه گوش کنید باشید بروید کار دیگری بکنید باید هر روز یک مدت زمانی به طور پیوسته به این برنامه گوش کنید و کار کنید. و مرتب خودتان را زیر نورافکن قرار دهید. به دیگران کاری نداشته باشید. دارید تماماً توجه می‌دهید به خودتان تمرکز می‌کنید فضاگشایی می‌کنید و شکست می‌خورید دوباره سعی می‌کنید شکست می‌خورید سعی می‌کنید. این را می‌گویند کار معنوی این را می‌گویند تعهد به کار و مرکز عدم ولی این نمی‌تواند کامل باشد. درست است؟

حالا این همه حرف می‌زنم برای این‌که موش از این راه خواهد، یا شما فکر خواهید کرد که تعهدتان کامل است سست‌ترین تعهد ما، سست‌ترین تعهد را کامل فرض می‌کنیم. یعنی همان کارهای مضر را می‌کنیم با من‌ذهنی، فکر می‌کنیم که تعهد ما کامل است [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]. یا نه دوباره تصور می‌کنیم که تعهد ما کامل [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] است با مختصر تغییر در احوال‌مان می‌گوییم پس این چه شد ما به خدا متعهد بودیم و او دست ما را نگرفت و از این حرف‌ها. اصلاً شما تصورات من‌ذهنی را بگذارید کنار، درست است؟ و نگذارید موش بدزدد.

اما در اول برنامه من مطالبی را توضیح می‌دهم از طریق همین ابیات تکراری. برای این‌که این‌ها اصول اساسی کار هستند. اگر شما این‌ها را یاد نگیرید و به طور کامل یاد نگیرید و همیشه در یادتان نباشد درست مثل مثلاً هندسه‌دانی هستید که قضایای هندسه را نمی‌دانیم ولی مثلاً می‌خواهید مسایل هندسه را حل کنید. یک ریاضی‌دان باید آن قضایا و اصول را یاد گرفته باشد که مسایل ریاضی را بتواند حل کند. بنابراین آن ابیاتی که در این‌جا مرتب تکرار می‌شود این‌ها ابیات اساسی



هستند و شما این‌ها را حفظ کنید روی آن تمرکز کنید شاید صدها بار بخوانید ببینید که معنی‌اش چی هست. امروز باز هم برخی از این ابیات را برای شما تکرار می‌کنم. اولی‌اش همین کشت اول است دوباره تکرار می‌کنم. کشت اول موقعی که ما آمدیم به این جهان قبل از آمدن ما با خدا مثل این‌که ملاقات کردیم. گفتیم ما از جنس تو هستیم یعنی با او همانیده شده‌ایم و آن کشت اول بوده.

گر بروید و بریزد صد گیاه

عاقبت بروید آن کشته اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

کشت نو کارید بر کشت نخست

این دوم فانی است و آن اول درست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

کشت اول کامل و بگزیده است

تخم ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

پس بنابراین می‌گویند که این همانیدگی‌های دوم که وقتی وارد این جهان شدیم، روی کشت اول کاشته شده. می‌بینید که همانیدگی‌های دوم ما این‌ها همانیدگی با چیزهای آفل است. علی‌الاصول هر چیزی که با ذهن مان می‌توانیم ببینیم آفل است. پس این‌ها پوسیده است و این‌ها خواهد ریخت. و منظور از آمدن ما به این جهان این است که همان است همان از جنس خدا در ما بروید. اگر همانیدگی‌های ما که در این جهان درست کردیم این‌ها بریزند و شما بگذارید بریزند و زندگی هم تصمیم دارد آن‌ها را بریزاند در این صورت کشت اول شروع می‌کند به رشد کردن بنابراین شما به بی‌نهایت و ابدیت او زنده خواهید شد. بارها گفتیم که خاصیت ابدیت و بی‌نهایت جنس خدا را تعیین می‌کند تا آن‌جا که ما با ذهن مان می‌توانیم حرف بزنیم. همین بی‌نهایت و ابدیت جنس ما را هم تعیین می‌کند. هر جنسی که خدا دارد ما هم از آن جنس هستیم. پس به تدریج باید این ابدیت و بی‌نهایت در ما رشد کند و به اوج خودش برسد یعنی دایره خالی در ما به نتیجه برسد.

اما می‌دانید که این برنامه، برنامه ۸۵۶ است. من دو بیت از پنج برنامه قبل انتخاب کردم. اولین دو بیت غزل‌ها را برایتان سریع می‌خوانم. ببینید که این دو بیت‌ها چقدر به ما کمک می‌کنند که راهمان را پیدا کنیم. و از این راه معنوی که مولانا به



ما نشان می‌دهد منحرف نشویم یعنی موش نذردد. و کمک کنیم به خودمان که آن تعهد را نگه داریم. در برنامه شماره ۸۵۰ این دو بیت را خواندیم:

چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را

درآ درآ به سعادت درت گشاد خدا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

که بر گشاید درها؟ مُفْتَحُ الْأَبْوَابِ

که نُزْلُ و منزل بخشید؟ نَحْنُ نُزَّلْنَا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

می‌گوید که ما می‌آییم همانیده می‌شویم آن نقطه‌چین‌ها در مرکز ما قرار می‌گیرد و آن‌ها را به صورت بت می‌پرستیم فکر می‌کنیم که خدا را می‌پرستیم. چه انسان نیکبختی است که مرکزش را عدم کند و عدم را خدا بخواند نه همانیدگی‌ها را. و اگر کسی این‌طوری عدم را در مرکزش نگه دارد در این صورت باید وارد فضای سعادت بشود خوشبختی بشود برای این‌که خدا دَرش را روی او گشود. اگر ما بتوانیم عدم نگه‌داریم مرکزمان را و جلو برویم، این تعهد را نگه‌داریم که امروز داریم صحبت می‌کنیم تا آن‌جا که مقدور است. و اگر شکسته شد دوباره فضا باز کنیم در اطراف اشتباه‌مان و اشتباه‌مان را بپذیریم و نگذاریم من‌ذهنی به صورت واکنش از ما زندگی را بپذرد. از ما سؤال می‌کند درها را کئی باز می‌کند؟ توجه کنید درهای جهان بیرون هم اگر بسته است، مسائل کاری شما، باید این فضای درون گشوده بشود که انعکاسش در بیرون گشایش کار شما باشد. می‌گوید درها را کئی باز می‌کند؟ بازکننده درها، مُفْتَحُ الْأَبْوَابِ یعنی خدا.

پس بنابراین مرکز را باید به جای اجسام، زندگی بگذاری و نماد آن هم عدم است. عدم از کجا به‌وجود می‌آید؟ به‌وجود نمی‌آید ما به آن دسترسی پیدا می‌کنیم عدم از قبل آن‌جاست، فضاگشایی. چه کسی غذای روح و مراتب معنوی را به ما می‌گوید؟ می‌دهد؟ نَحْنُ نُزَّلْنَا. نَحْنُ نُزَّلْنَا معنی این است که اگر در مورد انسان بگوییم، در درون هر کسی یک فضای وجود دارد که مثل قرآن می‌ماند این را باید زندگی بخواند برای شما. برای همین است می‌گوید ما قرآن را فرستادیم و خودمان هم حفظ می‌کنیم. یعنی شما را به‌عنوان یک کتاب عالی فرستادیم و شما را حفظ می‌کنیم شما از هیچ چیز نترسید، نباید بترسید. دارد این را می‌گوید. همین‌طور که کتاب قرآن را می‌گوید ما حفظ می‌کنیم، توجه می‌کنید. پس نتیجه گرفتیم که گشاینده درها، خود زندگی است و ما باید به جای پرستش چیزها در مرکزمان خود را بگذاریم که نمادش همین عدم است. اما برای این‌که خدا



را بیاوریم مرکزمان که بیت بالا می‌گوید: چه نیک‌بخت کسی که خدای خواند تو را؛ توجه کنید که همین‌که ما مرکز را عدم کنیم چه بگوییم که خود تو را خدا بخواند یعنی انسانی که به‌جای همانندگی، خدا را خدا بخواند و عدم را بگذارد مرکزش، چه بگیریم که خدا تو را خواند، هر دو یکی است به محض این‌که مرکز را عدم کنیم، ما او را می‌خوانیم او هم ما را می‌خواند غیر از این نیست. اما می‌دانید که این از طریق همین کلید گسترش است که می‌گوید:

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که بگوید از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

پس شما فقط انباشتگی را نباید در ذهن‌تان بگذارید. هی یاد بگیریم ابیات جدید نه، شما مرتب راه می‌افتید هر اتفاقی می‌افتد از طریق انبساط با زندگی صحبت می‌کنید. منبسط می‌شوید، زندگی با شما صحبت می‌کند. منقبض می‌شوید رابطه‌تان قطع می‌شود. منبسط می‌شوید تعهدتان برقرار است. راجع به بیت اول داریم صحبت می‌کنیم. اتفاق می‌افتد مثلاً حتی ما فکر می‌کنیم تعهد ما کامل است یک دفعه می‌بینیم تعهد ما شکسته شد. تعهد ما سست بوده. فضا باز می‌کنیم خدا به ما کمک می‌کند. یک‌دفعه واکنش نشان می‌دهیم ملامت می‌کنیم خشمگین می‌شویم، چیزهای بد به خودمان می‌گوییم رابطه ما با خدا قطع می‌شود. ما فکر می‌کنیم اگر به خودمان ناسزا بگوییم خودمان را ملامت کنیم، بهتر عمل می‌کنیم. این این همین‌جاست که موش می‌دزد یعنی شما هر موقع هر واکنش منفی نشان بدهید موش دارد می‌دزد. در حالی‌که به لحاظ من‌ذهنی ما می‌گوییم هر کسی خشمگین بشود آدم قوی است، همچون چیزی نیست. آن کسی قوی است که زندگی الآن به او کمک می‌کند عمل بیدار می‌کند. عمل بیدار چیست؟ عمل بیدار این است که در این لحظه فضا را باز کنی فکر کنی و عمل کنی به‌طوری که خرد زندگی برود آن تو از آن فضای گشوده شده، نه این‌که منقبض بشوی زهر و سم من‌ذهنی برود آن تو، درد ما برود آن تو، نه. الآن دیگر ما می‌فهمیم. و همین‌طور این بیت:

که درون سینه شرح داده‌ایم

شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

که زندگی به ما می‌گوید خدا به ما می‌گوید مگر درون تو را من باز نکردم، قدرت فضاگشایی به تو ندادم؟ مرکز تو قدرت انبساط دارد. شرح‌ت داده‌ایم هم یعنی منبسطش کرده‌ایم هم خودت را توضیح داده‌ایم. اگر تو می‌خواهی ببینی کی هستی از



این مرکز عدم بازشو بازشو خواهی فهمید، لزومی ندارد به زبان حرف بزنی. شرح اندر سینهات بنهاده‌ایم یعنی هم توانایی گسترش و هم توضیح به خودت را در مرکزت گذاشته‌ایم این را کی می‌گویدی؟ این را زندگی می‌گوید.

که اَلَمْ نَشْرَحْ نَه شَرَحْت هَسْت باز؟

چون شدی تو شرح‌جو و کدیه‌ساز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

که این آیه اَلَمْ نَشْرَحْ که می‌گوید ما فضای درونت را باز کرده‌ایم به‌طور روشن گشایش سینه تو نیست؟ دارد به انسان می‌گوید. یعنی از این آیه تو نفهمیدی خواندی؟ چطور شده تو شرح را داری گدایی می‌کنی از چیزها؟ چون شدی تو شرح‌جو، توضیح بده ببینم من کی هستم؟ مگر من به تو قدرت فضاگشایی را یاد ندادم چرا نمی‌روی آن‌جا؟ حقیقت هم همین است مگر بارها توی این برنامه نگفتم که شما هم سکوت را می‌شنوید هم صدا را. سکوت را در شما چی می‌شنود؟ سکوت و سکون درون شما، یعنی همان عدم، پس این عدم در درون ما هست. در آسمان هم کلاغ را می‌بینید هم فضای خالی اطراف کلاغ. کلاغ را این چشم می‌بیند فضای خالی را چی می‌بیند؟ عدم درون شما. خوب همان عدم همین سکون، قدرت گسترش دارد برو سر آن. نه همین چیزهایی که زبان می‌گوید و ذهن تجسم می‌کند و یکی پس از دیگری وراجی می‌کنیم ما.

که اَلَمْ نَشْرَحْ نَه شَرَحْت هَسْت باز؟

چون شدی تو شرح‌جو و کدیه‌ساز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

کدیه‌ساز یعنی گدایی کننده، بله این بیت هم خیلی مهم است یعنی این دو بیت خیلی مهم است.

هر زمان دل را دگر میلی دهم

هر نفس بر دل دگر داغی نهم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۸)

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ

كُلُّ شَيْءٍ عَن مَّرَادِي لَا يَحِيدُ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹)



این چند بیت که من می‌خوانم خواهش می‌کنم این‌ها را یادداشت کنید حفظ کنید بارها بخوانید و معنی این است که من یک لحظه شما را می‌آورم به ذهن، یک لحظه می‌برم پیش خودم، تا به شما نشان بدهم که چقدر دل‌تان باز شده و چقدر من‌ذهنی دارید. و هر زمان دل را دگر میلی دهم، یک‌دفعه یک میلی به دل شما می‌دهم می‌روید همانیده می‌شوید. یک‌دفعه دل شما را عاشق خودم می‌کنم می‌کشانم به سوی خودم. شما تسلیم بشوید فقط. پس بنابراین یعنی شما را همانیده می‌کنم بعد داغ به دل‌تان می‌گذارم همانیدگی را برمی‌دارم. شما از این‌کار بفهمی که من دارم روی شما کار می‌کنم. **كُلِّ اَصْبَاحٍ** یعنی هر لحظه، همه لحظه‌ها که این لحظه هم جزوش است من در کار جدیدی هستم. یعنی خدا در کار جدیدی است. و تمام وضعیت‌ها، **كُلُّ شَيْءٍ عَن مُرَادٍ لَا يَحِيدُ** از زیر نظر من از زیر نفوذ من پنهان نمی‌ماند.

« در هر بامداد (هرلحظه) کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود.»

پس توجه می‌کنید که اگر شما متعهد بشوید یک دفعه دیدید که رفتید با یک چیزی همانیده شدید نباید به خودتان ناسزا بگویید. بعد دیدید آن را از دست دادید دوباره نگوید چی شد؟ این‌ها را زندگی می‌کند. با یک چیزی همانیده می‌کند درد ایجاد می‌شود، درد می‌آید بالا درد را از بین می‌برد، فضا باز می‌شود فضای باز را به ما نشان می‌دهد. توجه کنید وقتی که آمدیم همانیده شدیم هشیاری جسمی پیدا کردیم هیچ ایده‌ای نداریم، هیچ فهمی از این نداریم که فضای حضور چیست، فقط کلمه‌اش را ما می‌شنویم. شما باید فضا را باز کنید باز کنید یک جایی خواهید دید که تعهد واقعی چیست. می‌دانید چه‌جوری است؟ مثل کش می‌ماند. ما در من‌ذهنی مثل این‌که به ما یک کشی بسته‌اند خیلی قوی یک لحظه می‌رویم به فضای یکتایی، من‌ذهنی می‌کشد کش را دوباره به ذهن. پس از یک مدتی که این مقدار زیادی از این همانیدگی‌ها ریخت ما می‌رویم آن‌وری، فضای یکتایی، این‌دفعه کش از آن‌وری خیلی قوی است. وقتی از فضای یکتایی خارج می‌شویم می‌رویم به ذهن دوباره می‌بینیم یک کش دارد ما را آن طرف می‌کشد. هنوز آن کشی که آن‌طرفی باشد به پای خیلی‌ها بسته نشده، هنوز در ذهن هستند. می‌آیند به فضای حضور بعد برمی‌گردند می‌روند دوباره ذهن. نباید ناسزا بگویند. نباید ناامید بشوند نباید بترسند. نباید عجله کنند، پس چه شد. «**هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود**» یعنی من دارم نگاه می‌کنم. که می‌گوید این‌ها را؟ از زبان خدا می‌گوید. هیچ نگران نباش، همه چیزت را من می‌بینم تو فقط کار کن.

صبح نزدیک است خامش کم خروش

من همی کوشم پی تو، تو مکوش

بله، این، دوباره این غزل را خواندیم.



تا دلبرِ خویش را نبینیم جز در تکی خونِ دل نشینیم

ما به نشویم از نصیحت
چون گمره عشقِ آن بهینیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰)

این دوبیت را در برنامه شماره ۸۵۱ خواندیم. پس وقتی آمدیم همانیده شدیم این همانیدگی‌ها در مرکزمان است از طریق آن‌ها می‌بینیم. ما خون دل خواهیم داشت، تا مگر این فضا را باز کنیم باز کنیم، دوباره به او وصل بشویم. برای این کار مولانا می‌گوید: متعهد شو، اگر تعهدت سست بود خودت را ملامت نکن. و ما این را می‌دانیم که ما نمی‌توانیم من‌ذهنی را نگه داریم و با نصیحت من‌ذهنی بهتری درست کنیم.

ما به نشویم از نصیحت
چون گمره عشقِ آن بهینیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰)

برای این‌که ما آمده‌ایم به او زنده بشویم. اگر کار اصلی را انجام نمی‌دهیم می‌خواهیم در ذهن باقی بمانیم فقط همانیدگی‌هایمان را عوض کنیم آدم بهتری شویم دید بهتری پیدا کنیم، باورهای بهتری پیدا کنیم این ما را درست نخواهد کرد. یعنی خون دل از بین نخواهد رفت. پس باید متعهد بشویم برویم دلبر خودمان را هشیارانه ببینیم. می‌بینید این‌ها همه‌اش به ما کمک می‌کنند، یادآوری می‌کنم.

ساخت موسی قدس‌در، بابِ صغیر
تا فرود آرند سر قومِ زحیر

زانکه جباران بُدند و سرفراز
دوزخ آن بابِ صغیر است و نیاز
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

پس می‌گوید موسی، در قدس باب صغیر، در کوچک، ساخت که مردم مجبور بودند تقریباً بخزند بروند.



و این مردم خم نمی‌شدند برای این‌که این‌ها دردمند بودند. پس هر دردی در ما، هر خمی، هر رنجشی، هر کینه‌ای، هر حسادت، نشان می‌دهد که ما به او نیاز داریم. نشان می‌دهد که ما هنوز دلبر خودمان را ندیدیم. هنوز در تک خون دل هستیم، هنوز داریم خودمان را نصیحت می‌کنیم. توجه کنید این صحبت‌ها می‌تواند نصیحت هم باشد. البته که نصیحت زندگی آدم را بهتر می‌کند. نصیحت‌های شبیه دروغ نگو، دزدی نکن، نمی‌دانم این کار را نکن، آن کار را نکن، اگر نکنیم انتقاد نکن، حسادت نکن، این‌ها نصیحت است. ولی معنی‌اش این نیست که من ذهنی از بین رفته. یک آدمی که تماماً قانون را رعایت می‌کند، دروغ نمی‌گوید، چه می‌دانم دزدی نمی‌کند، هیچ کار بدی نمی‌کند، معنی‌اش این نیست که خون دل ندارد، آدم خوبی است به کسی آسیب نمی‌رساند کسی هم به او آسیب نمی‌رساند، ولی هنوز من ذهنی دارد. پس بنابراین هر دردی که در ما هست همان باب صغیر است.

شما اگر دیدید یک دردی بالا آمد ناراحت نشوید، که من چند سال است روی خودم کار می‌کنم چرا هنوز این، درد را دارم. این باب صغیر است دارد به شما نشان می‌دهد که هنوز تمام نشده و شما نیاز به خداوند دارید. هنوز نیاز دارید همیشه نیاز دارید. در غزل داریم که ما فعلاً شاهد و شیریم کاملاً یکی نیستیم. آخر غزل داریم می‌گوید که حالا درست شد، هر جا من می‌روم تو می‌آیی هر جا تو می‌روی من می‌آیم. «با تو خوشم خوشستم»، بله الان درست شد. ولی تا درست نشده خوب هنوز نشده است دیگر، از کجا می‌فهمید دلبر خودمان را ندیده‌ایم هنوز؟ تا حدودی دیده‌ایم باید کار کنیم، از همین باب صغیر. از کجا می‌فهمیم که نیاز به او داریم؟ از این‌که روزمره خشمگین می‌شویم، بداخلاق می‌شویم، داد می‌زنیم ناراحت می‌شویم، همه این‌ها باب صغیر است نشان می‌دهد نیازمان را، یک قسمتی از دوزخ است. نشان می‌دهد که ما هنوز جبار هستیم. هنوز گردن‌کش هستیم. هنوز درست تسلیم نشدیم. توجه کنید این حرف‌ها نباید کسی را ناامید کند، یا بترساند، اول هم خواندم که:

عَلَّتِي بَطْرٌ زِ پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای ذودلال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

یعنی مرضی بدتر از کمال‌طلبی در انسان نیست، این هم خواندیم. این دو بیت هم برایتان بخوانم ناز کردن یعنی حس بی‌نیازی از خدا، در این سست کردن تعهد و همین‌طور که پیش می‌رویم به ذره که حالمان بهتر می‌شود ما می‌گوییم تمام شد دیگر و ما احتیاجی به زندگی نداریم که مرکزمان را عدم کنیم، تا او به ما کمک کند.

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

ایمن‌آبادست آن راه نیاز ترک نازش گیر و با آن ره بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

بله، ناز کردن یعنی حس بی‌نیازی از معشوق، از خدا، از شکر هم شیرین‌تر است. آدم گردن‌فرازی کند بگوید من رسیدم به آن‌جا تمام شد. اما می‌گوید، کم جویش، به اصطلاح خابیدن یعنی جویدن که صد خطر دارد، این را فضاگشایی و حس نیازمندی به معشوق واقعاً آبادکننده است هم بیرون را هم درون ما را، «ترک نازش گیر» یعنی ناز کردن را بگذار کنار و با آن ره یعنی هرچور که خدا دارد با شما کار می‌کند بساز. یک لحظه می‌آورد به ذهن، ناراحتان می‌کند. یک لحظه می‌برد فضای یکتایی شادتان می‌کند با او بساز. تو باید بسازی نباید ایراد بگیری و هر ایرادی انتقادی به کار زندگی یعنی همین من‌ذهنی. اما این دو بیت هم در غزل ۱۵۶۶ داریم مال برنامه ۸۵۲ است می‌گوید.

تا با تو قرین شده‌ست جانم هر جا که روم به گُلستانم

تا صورت تو قرین دل شد بر خاک نیم بر آسمانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶)

یعنی از زمانی که فضا را باز می‌کنم و تو قرین من شدی، تو آمدی مرکز من و به‌علت این‌که من زیر نفوذ تو هستم قرین تو هستم تو داری من را تغییر می‌دهی، هر جا که می‌روم حس شادی می‌کنم حس خوشبختی می‌کنم. از زمانی‌که صورت تو که عدم است، قرین دل من شده، یعنی تو آمدی دل من، من فضاگشا شدم، دیگر هشیاری جسمی ندارم بلکه در آسمان زندگی می‌کنم. **بر خاک نیم، در آسمانم.** یعنی اگر فضا به اندازه کافی گشوده بشود، انسان هشیاری جسمی نداشته باشد، هشیاری حضور دارد، هشیاری نظر دارد و در یک آسمان زندگی می‌کند، آسمان گشوده شده. پس ما



قرین را هم می‌دانیم. یکی از مهم‌ترین عوامل شکست بینندگان ما اگر شکست می‌خورند، قرین است، قرین. که در طول روز با چه کسانی قرین می‌شوند؟ متأسفانه ملاحظه نمی‌کنند. و این هم باز هم از پندار کمال است. کمال در آسیب‌ناپذیری. خیلی از ما انسان‌ها یک من‌ذهنی داریم، یکی از خصوصیاتش که بسیار ضررزننده است این است که می‌گوید من آسیب‌ناپذیرم، من هر کاری می‌توانم بکنم ولی صدمه نمی‌بینم، همچو چیزی نیست. هر قرینی روی ما می‌تواند تأثیر بگذارد. بهترین قرین کسی است یا وضعیتی است که از جنس زندگی است. بهترین قرین مولانا است. یا برنامه تلویزیونی است که راجع به وضعیت معنویت درست حرف می‌زند. یا انسان‌ها و وضعیت‌های نیک هستند در بیرون. این‌که من‌ذهنی با من‌ذهنی دعوا می‌کند و شما آن را نگاه می‌کنید، این نمی‌تواند قرین خوبی باشد برای شما. پس می‌گویید از زمانی که من قرین شدم با من‌های ذهنی و اعمال آن‌ها و نتایج کار آن‌ها را کنار گذاشتم و با تو قرین شدم، هر جا می‌روم در گلستان هستم. این هم، پس دوباره به قرین توجه می‌کنید. این بیت هم سریع برایتان بخوانم.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

از سینه‌ای به سینه‌ای هم انرژی خوب، هم انرژی بد، هم درست کردن انسان‌ها، تغییر انسان‌ها در جهت بهبود، هم آوردن آن‌ها به من‌ذهنی صادر می‌شود. مرکز شما زیر بمباران می‌تواند کینه باشد، می‌تواند صلاح باشد، دست شماست و روی شما اثر می‌گذارد. هیچ موقعی نگویید که روی من اثر نمی‌گذارد، اگر اثر نمی‌گذاشت مولانا این حرف را نمی‌زد.

از قرین بی‌قول و گفت و گوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

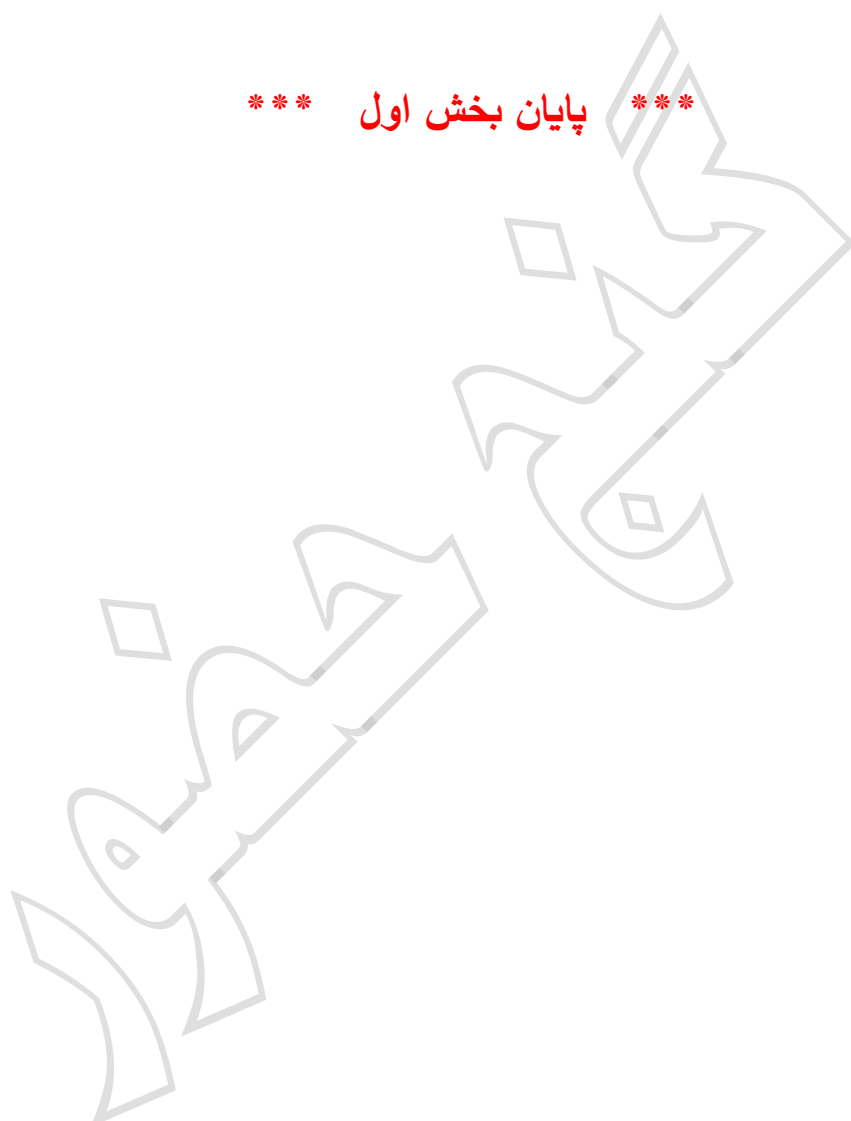
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

یعنی بدون این‌که حرف بزیم و گفتگویی داشته باشیم، مرکز ما از قرین ما خو می‌دزد، قرین ما هم از ما خو می‌دزد. یکی از کاربردها و مصداق‌های این موضوع اخیراً واقعاً برای ما کشف شده. برخی از بینندگان ما که چهار سال، پنج سال است برنامه را نگاه می‌کنند، در همین جا، در آمریکا یا کانادا یا اروپا، به هیچ وجه بچه‌هایشان به این برنامه توجه نمی‌کردند، بیشتر هم انگلیسی یا مثلاً زبان آن کشور را دارند تکلم می‌کنند، ولی پس از سه چهار سال متوجه شدند که بچه‌هایشان معنوی شده‌اند، حرف‌های معنوی می‌زنند، شعرهای معنوی می‌نویسند. پس این معنویت از طریق دل مادر به بچه می‌رود،



می‌خواهد گوش کند، می‌خواهد گوش نکند. این قدر که از طریق سینه می‌رود و پنهان می‌رود، **خو بدزد دل نهان، نهان**،
نهان، پنهانی، یعنی ما به ذهن نمی‌توانیم کشفش کنیم، به کلمه نیست، از خوی او، بچهمان خو را از مرکزمان می‌دزدد، اگر
 خشمگین هستیم، ناراحت هستیم، پر از کینه هستیم آن را می‌دزدد، یعنی یاد می‌گیرد، اگر عشق است، آن را می‌دزدد. نگویید
 من وقت نداشتم نصیحت کنم، شما دل خودتان را درست کنید. مهم است این ابیات.

***** پایان بخش اول *****



در برنامه شماره ۸۵۳ ما این دو بیت را داشتیم،

ما صحبت همدگر گزینیم بر دامن همدگر نشینیم

یاران همه پیش‌تر نشینید تا چهره همدگر ببینیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۳)

مولانا توصیه کرد که ما باید مرکز را عدم کنیم همه‌مان و همنشینی همدیگر را بگزینیم. ما می‌توانیم به همدیگر کمک کنیم به‌صورت یک باشنده باحضور. ما باید به‌جای منقبض شدن حضورمان را گسترش بدهیم در فضای گسترش‌یافته حضور ما مردم جا بگیرند. برای همین گفته که: «یاران همه پیش‌تر نشینید» یعنی فضا را باز کنید. در فضای گشوده‌شده مردم را قرار دهید تا بگذاریم چهره واقعی هم را ببینیم. چهره واقعی ما این همانی‌ها بودن که تازه درست کردیم ما این‌ها را ما چهره واقعی‌مان همان الست است که از جنس خدا هستیم. پس در اطراف همه آدم‌ها هر کاری می‌کنن فضا باز می‌کنیم آن‌ها را در فضای گسترش‌یافته خودمان قرار می‌دهیم تا به همدیگر کمک کنیم. ما از این بیت می‌فهمیم که مهم‌ترین کمک‌ها را در راه معنویت می‌توانیم به همدیگر بکنیم یا بدترین ضررها را بزنیم. ما ضرر نمی‌زنیم.

در برنامه ۸۵۴ این دوبیت را خواندیم.

از ما مَشو مَلول که ما سخت شاه‌دیم از رَشک و غیرتست که در چادری شدیم

روزی که افکنیم ز جان چادرِ بدن بینی که رَشک و حسرتِ ماهیم و فرقدیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵)

پس مولانا گفت ذات ما که از جنس خداست ملول‌کننده نیست. ما سخت زیبا هستیم. به‌علت این‌که ما من‌ذهنی داریم از غیرت خدا، خدا غیرت دارد من‌ذهنی را راه نمی‌دهد و به غزل امروز هم مربوط می‌شود. ما چادر من‌ذهنی را سرمان کردیم. به‌علت غیرت خدا که غیر از جنس خودش را با قانون غیرت پیش خودش راه نمی‌دهد ما در من‌ذهنی ماندیم. روزی که در



اثر فضاگشایی و کمک مردم به ما، کمک به همدیگر این چادر من‌ذهنی از سرمان بیفتد خواهیم دید که ما از ماه و فرقد هم زیباتریم. ماه نور می‌اندازد یعنی خاصیت روشن کردن ماست، فرقد هم راه نشان دادن. اگر ما فضای حضورمان را گسترش بدهیم و فضا را باز و باز کنیم و من نداشته باشیم غیرت خدا بگذارد ما وارد فضای یکتایی بشویم، خواهیم دید که هم راه را به خودمان و دیگران نشان می‌دهیم، هم همه جا را روشن می‌کنیم همه چیز را روشن است و هم زیبایی را درک می‌کنیم و زیبایی انسان‌های دیگر را می‌بینیم. در برنامه ۸۵۵ هم داشتیم.

ای سَنَجَقِ نَصْرُاللهِ، وی مشعلهُ یاسین
یارب چه سَبُکْ رُوحی، بر چشم و سَرَمِ بَنشین

ای تاجِ هُنرمندی، مِعراجِ خردمندی
تعریف چه می‌باید؟ چون جمله تویی تعیین
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۶۳)

می‌گوید که ما با تسلیم یا گشودن فضا در این لحظه می‌توانیم کمک یا پیروزی خدا را داشته باشیم. ما می‌توانیم پرچم پیروزی یا کمک خدا را بلند کنیم در این لحظه. چرا کمک و پیروزی خدا هر یک کلمه است؟ برای این‌که اگر به کسی خداوند کمک کند پیروز هم هست. یعنی هر لحظه تسلیم و آوردن خدا به زندگی خود و ای کسی که فضای انسانیت و حضور را در درونت با استفاده از آیه‌هایی که در شماره ۸۵۵ قید کردیم باز می‌کنی. یعنی از درون انسانیت تو را آن الست را راهنمای خودت می‌کنی. وقتی این پرچم نصرت خدا را بلند می‌کنیم و چراغ انسانیت را روشن می‌کنیم می‌بینیم که چه سبک‌روح می‌شویم. می‌گوید خدایا این فضای گشوده‌شده و این دید بیاید به چشم و سرم بنشیند. یعنی ای خدا ای زندگی چشم من باش، سر من باش، عقلم باش و تو اوج هنرمندی هستی، اوج دانش هستی و اوج خردمندی هستی. چرا من همه‌اش در ذهن تو را تعریف می‌کنم؟ به کلمه و جمله درمی‌آورم؟ چرا من به تو تبدیل نمی‌شوم؟ و این نشان می‌دهد که ما مرتب از پریدن از یک تعریف که یک نقطه‌چین است به یک تعریف دیگر فقط خدا را تعریف می‌کنیم. پس هرکسی که به تعریف خدا می‌پردازد یا اصل خودش در ذهن می‌ماند این آدم متعهد نیست. این هم یک اشکال دیگری که تعهد سست دارد. تعهد ذهنی اگر حرف می‌زند متعهد نیست.

اما چند بیت راجع به عدم بخوانم.

این عدم خود چه مبارک‌جایست

که مددهای وجود از عدمست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۵)

وقتی فضاگشایی می‌کنید و مرکزتان عدم می‌شود مولانا می‌گوید چه جای مبارکی است این. که وجود چه می‌خواهد از جنس فکر باشد چه از جنس جسم باشد هر وجودی کمکش را فقط از عدم می‌تواند بگیرد. ما هم که وجودیم ما که هشیارانه و آگاهانه می‌توانیم فضا را باز کنیم و مرکزمان را عدم کنیم می‌توانیم از زندگی مدد بگیریم. فقط خواستم ببینید بله، همین

[شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)]

این عدم خود چه مبارک‌جایست

که مددهای وجود از عدمست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۵)

یعنی این وجود من‌ذهنی یا ما که الآن من‌ذهنی داریم فقط می‌توانیم از عدم کمک بگیریم ولی گرچه که در روی صفحه [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] این عدم کردن مرکز و فضاگشایی به‌نظر آسان می‌آید، ولی حتی ممکن است یک نفر چند ماه باشد که به این برنامه گوش می‌کند، یک بار تسلیم کامل نشده که بداند عدم چه مزه‌ای می‌دهد.

این عدم خود چه مبارک‌جایست

که مددهای وجود از عدمست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۵)

[شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]، الآن متوجه شدید که مولانا می‌گوید مددهای وجود از عدم است. بله، و شما این بیت هم قبلاً دیدید،

شرط تسلیم است نه کارِ دراز

سود نبود در ضلالتِ تُرگتاز

(مولوی، مثنوی، دفترششم، بیت ۴۱۲۳)

یعنی ترکتازی کردن و خودنمایی کردن و بحث و جدل کردن در تاریکی ذهن شرط نیست. هی مرتب متعهد شدن و تعهد سست را شکستن و بحث و جدل کردن این‌ها شرط نیست. شرط این‌ست که حقیقتاً تسلیم بشوی؛ تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه



هست قبل از قضاوت و بدون قید و شرط که مرکز ما را هشیارانه عدم می‌کند. پس در ذهن سرگردان شدن شرط نیست. شرط تسلیم واقعی است. من از شما خواهش می‌کنم یکبار از خودتان بپرسید آیا من تا حالا یکبار تسلیم واقعی شدم؟ یعنی حواسم به خودم بوده تمرکز روی خودم بوده توجه روی خودم بوده و در اطراف یک اتفاق آگاهانه کاملاً فضا باز کردم؟ بپرسید. ممکن است شما ذهناً تسلیم می‌شوید. و همین‌طور نگاه‌داشتن این‌ها [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] از یک فکر به فکر دیگر پریدن و تسلیم را تعریف کردن تسلیم نیست، بلکه تسلیم فضاگشایی [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] واقعی است یعنی باید بدانید که دارید منبسط می‌شوید. اگر کسی خشم دارد، ترس دارد، رنجش دارد، احوالش خراب است، منقبض می‌شود حسادت به خرج می‌دهد تنگ‌نظر است، ازین‌جور چیزها دارد فکر می‌کند تسلیم می‌شود نمی‌شود. بله، و این هم می‌دانیم که این بیت:

لیک مقصودِ ازل، تسلیمِ توست ای مسلمان بایدت تسلیمِ جُست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷)

یعنی مقصود خدا منظور خدا در این لحظه این است که تو تسلیم بشوی. مگر نگفت که هیچ چیزی از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود؟ آن کسی که هیچ چیزی از حیطة مشیتش خارج نمی‌شود، هر لحظه در کار جدید است، از شما می‌خواهد الآن فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنی. هرچه هست هر وضعیتی تو داری. ای مسلمان، یعنی ای کسی که کارت تسلیم است باید تسلیم جستجو کنی، هر لحظه در پی تسلیم شدن باشی. مسلمان در این‌جا در واقع کلمه‌ای است برای همه انسان‌ها، برای این‌که همه انسان‌ها از هر دینی باید تسلیم بشوند هیچ راه دیگری ندارند. ای مسلمان ای انسان، باید تسلیم بشوی همین‌طور. پس نمی‌توانی این‌ها [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] را در مرکزت نگاه داری مخصوصاً آن دردها را و بگویی که مقصود ازل این است که من من‌ذهنی را نگاه دارم و تسلیم را تعریف کنم در ذهنم و یاد بگیریم که معنی تسلیم چه هست. نه، عملاً باید فضا را باز کنی تسلیم بشوی [شکل شماره ۳ (دایره عدم)].

علت این‌که من این ابیات را نشان می‌دهم، بعداً خواهم خواند در مثنوی ان‌شاءالله اگر رسیدیم، که چقدر تسلیم اول سخت است. چقدر ذهن ما مقاومت می‌کند که شما تسلیم نشوید حتی یکبار. چقدر شروع این کار [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] می‌تواند سخت باشد. پس این‌که ما بخواهیم از این‌جا [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] برسیم به این‌جا [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] و بعداً هم ادامه بدهیم به این‌جا [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] برسیم، این کار آسان نیست سخت هم نیست ولی به این سادگی که خیلی‌ها فکر می‌کنند نیست. مخصوصاً برای اولین بار فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه سخت است،



برای این‌که این حالت ما [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] علاقه ندارد که فضا باز کند. باید مدت‌ها برنامه را گوش بدهید تا متقاعد بشوید که می‌توانید فضا باز کنید و آسیبی به شما نمی‌رسد و به بقای شما لطمه نمی‌رسد. باید خودتان را متقاعد کنید که می‌توانید برخی دردها را بیندازید، حداقل برخی‌ها را اگر همه را نمی‌اندازید. می‌توانید مثلاً توقعات را کم کنید اگر صفر نمی‌کنید، اگر می‌توانید همه را صفر کنید. اگر می‌توانید از هیچ‌کس توقع نداشته باشید عالی است ولی حداقل می‌توانید یواش‌یواش آن را کم کنید و دردها را بیندازید باورهای مضر را بشناسید و بیندازید، بله.

اما اجازه بدهید چند بیت بخوانم که اگر ما همانیدگی‌ها را نگه داریم، هرگز خدا را نخواهیم دید. به این چند بیت توجه کنید.

گر بدیدی حسّ حیوان شاه را

پس بدیدی گاو و خر الله را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۵)

یعنی اگر انسان همانیده یعنی این [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]، بتواند خدا را ببیند، برای این‌که این‌جور زندگی دیدن برحسب همانیدگی‌ها تقریباً شبیه دیدن حیوان است. منتها حیوان حتی بهتر از ماست چون از طریق غریزه می‌بیند، روی غریزه‌اش نمی‌تواند هشیارانه اثر بگذارد. ولی ما روی این دید براساس همانیدگی‌ها اثر می‌گذاریم. و اختلاف ایجاد می‌کنیم جنگ ایجاد می‌کنیم به علت اختلاف در دیده‌ها، بنابراین این از حسّ حیوان هم پایین‌تر است این دید من‌ذهنی.

می‌گوید «گر بدیدی حسّ حیوان شاه را»، یعنی اگر این شکل [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌توانست شبیه حسّ حیوانی شاه را ببیند پس گاو و خر هم خدا را می‌دید. در حالی‌که گاو و خر خدا را هشیارانه نمی‌تواند ببیند یا اصلاً نمی‌تواند ببیند، باید از طریق غریزه وصل بشود. فقط ما هستیم که می‌توانیم به این حالت [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] دربیاییم.

گر نبودی حسّ دیگر مر تو را

جز حس حیوان، ز بیرون هوا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۶)

یعنی اگر فقط این حس [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] را داشتیم ما، حسّ دیگری نداشتیم که مربوط به این شکل‌هاست [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] و [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]، اگر نبود فقط این حس [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] بود که مثل حسّ حیوانی است، و همه‌اش این است که این را می‌خواهم آن را می‌خواهم؛ پس بیرون از یا خارج



از هوا که خواست منذهنی براساس همانیدگی‌هاست، یک حس دیگری هم ما داریم که یواش‌یواش از درون ما باز می‌شود. و بالاخره آن حس غالب می‌شود. می‌گوید اگر نبود پس

پس بنی‌آدم مُکَرَّم کی بدی؟ کی به حسِ مشترک، مَحَرَم شدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۷)

مُکَرَّم یعنی گرمی و ارجمند. اگر قرار بود ما این‌طوری [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] بمانیم، از طریق همانیدگی‌ها ببینیم دردها را انباشته کنیم و دائماً سم پخش کنیم و این به اصطلاح برکت خدا را پخش نکنیم، یعنی اگر این را [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] قرار بود باز نکنیم و به این شکل [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] در بیاوریم و با هشیاری نظر ببینیم، در این صورت بنی‌آدم برای چه مُکَرَّم بود؟ چرا خدا انسان را گرمی دانسته و می‌خواهد خدا به بی‌نهایت او زنده بشود؟ چرا کوثر را به او داده؟ پس این حالت [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] انسان است که برای خدا مهم است نه این حالت [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]، ولی باید از این حالت بیرون بروی. چه‌جوری بیرون بروی؟ اولین کارش این است که متعهد بشوی.

در غزلی که شروع کردیم می‌گوید که من شکستم، خوب اشکال این کار این است که همه کار را ما خودمان الآن می‌خواهیم بکنیم با این دید، کار را نمی‌گذاریم خدا انجام بده. پس چقدر مهم است که شما بتوانید این حالت [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] را در خودتان برای اولین بار بوجود بیاورد.

پس بنی‌آدم مُکَرَّم کی بدی؟ کی به حسِ مشترک، مَحَرَم شدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۷)

حسِ مشترک یعنی حسِ ما و حیوان، یعنی ما می‌بینیم حیوان هم می‌بیند، ما حسِ لامسه داریم حیوان هم دارد، حیوان حسِ بویایی دارد ما هم بویایی داریم. هرچه آن پنج‌تا حس را ما داریم حیوان هم دارد، پس با آن پنج‌تا حس، که ما ذهن داریم، حیوان حالا ذهن خاص خودش را دارد یا ندارد، آن هم یک جور دیگر فرآوری می‌کند اطلاعات را، درست است؟ به حسِ مشترک ما نمی‌توانیم به خدا زنده بشویم، وگرنه که گاو و خر هم می‌شد می‌گوید. درست است؟

نامُصَوَّر یا مُصَوَّر گفتنت باطل آمد بی ز صورت رستنت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸)

یعنی شما باید از صورت [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] برهید. یعنی اگر مُصَوَّر می‌گویید یا نامُصَوَّر می‌گویید، یعنی اگر چیزی در این جهان خلق می‌کنید به صورت مُصَوَّر به کلمه در می‌آیید یا این‌که نامُصَوَّر انرژی پخش می‌کنید، وقتی این حالت [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیة)] داریم ما لزومی ندارد حرفی بزنیم، برکت خدایی را پخش می‌کنیم، از مرکزمان می‌رود بیرون. می‌گوید این باطل است، هر انرژی پخش می‌کنید با این مرکز [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] باطل است.

«بی ز صورت رستنت»، یعنی تا از این صورت [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] نرهی و به این صورت [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیة)] در نیایی، چه بخواهی حرف بزنی چه بخواهی انرژی ساطع کنی، همه‌اش باطل است. برای این‌که در این حالت [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] اگر انرژی پخش کنی که در این صورت سم و زهر را پخش می‌کنی دردها را پخش می‌کنی انرژی خدایی پخش نمی‌کنی که. اگر مُصَوَّر هم حرف بزنی در واقع اباطیل من‌ذهنی را می‌گویی، تکرار مکررات را می‌گویی، من‌ذهنی این‌ها را تکرار می‌کند فقط برای بقای خودش. که برای بقای خودش هم ما دیده‌ایم که مناسب نیست برای این‌که با هر گفتارش مسئله ایجاد می‌کند، مانع ایجاد می‌کند دشمنی ایجاد می‌کند. شما نگاه کنید ما با حرف زدن من‌ذهنی است که این همه دشمن ایجاد می‌کنیم مسئله ایجاد می‌کنیم، بعد هم متعصب می‌شویم که چرا این حرف را زدی. بله این را هم گفتیم.

نامُصَوَّر یا مُصَوَّر پیش اوست کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹)

می‌گوید اگر می‌خواهی یک چیزی خلق کنی یا نه، انرژی خوب پخش کنی، همه‌اش پیش او هست. یعنی پیش تو نیست پیش من‌ذهنی تو نیست. شما باید فضا را باز کنی و آخر سر به این صورت در می‌آیی [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیة)].

نامُصَوَّر یا مُصَوَّر پیش اوست کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹)



یعنی پیش کسی است، یا پیش خداست یا پیش کسی است که از پوست رهیده. پوست این است [شکل شماره ۲ دایره] همانندگی‌ها]]. پس ما باید از پوست برهیم. چطوری می‌رهیم؟ متعهد می‌شویم به مرکز عدم [شکل شماره ۳ دایره عدم]]. اگر تعهد ما شکست، اشکالی ندارد، دوباره متعهد می‌شویم، سه‌باره، همین طوری متعهد می‌شویم، افتان و خیزان تا این فضا باز بشود، باز بشود، تا بفهمیم که به او زنده شدیم، چه مَصَوَّر، چه نامُصَوَّر. آن موقع پیش خداست که ما هم پیشش هستیم، دیگر از او جدا نمی‌شویم یا از پوست بیرون شده‌ایم [شکل شماره ۱ دایره عدم اولیه]]. بله بعد می‌گوید که:

گر تو کوری، نیست بر اعمی حَرَج ورنه، رو کَالصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۰)

حَرَج یعنی تنگنا، اعمی یعنی کور، و الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ یعنی صبر کلید در نجات است. گر تو کوری، این [شکل شماره ۲ دایره همانندگی‌ها]] را می‌گوید، یعنی اگر هم‌ه‌اش از طریق همانندگی‌ها می‌بینی، اصلاً نمی‌توانی از طریق فضای گشوده شده [شکل شماره ۳ دایره عدم]] ببینی، در این صورت برای کور حَرَج نیست، یعنی کور هر کاری بکند، کرده دیگر، اگر بیفتد برای اینکه نمی‌بیند اشکالی ندارد.

گر تو کوری نیست بر اعمی حَرَج، وَرَنَه، اگر می‌خواهی کوریت را [شکل شماره ۲ دایره همانندگی‌ها]] درست کنی، در این صورت صبر کن، برای اینکه صبر کلید در رستگاری است و گشایش است. پس بنابراین از کوری یعنی از دیدن بر حسب همانندگی‌ها [شکل شماره ۲ دایره همانندگی‌ها]] به این حالت [شکل شماره ۳ دایره عدم]] یک مقدار راه است، شما باید صبر کنید. اگر به قول مولانا کور باشیم ما، خودمان می‌فهمیم که هم‌ه‌اش از طریق همانندگی‌ها و دردها می‌بینیم و برای خودمان مسئله ایجاد می‌کنیم، مانع ایجاد می‌کنیم، دشمن ایجاد می‌کنیم، زندگی نمی‌کنیم، زندگی را در دردها سرمایه‌گذاری می‌کنیم. بله، در این صورت باید فضا را باز کنیم، متعهد بشویم، صبر کنیم. این صبر چیز مهمی است که خیلی از ما باز هم با من‌ذهنی می‌خواهیم تفسیر کنیم. صبر این است که شما فضا را باز می‌کنید و باز می‌کنید و صبر می‌کنید تا زندگی کار خودش را بکند. ممکن است یک رنجشی من دارم، برای من یک ماه طول بکشد، برای یکی دیگر ده روز طول بکشد. من نباید بگویم چرا برای من یک ماه طول کشید، برای او ده روز طول کشید. این سؤالات را نباید بکنم. اجازه دهید چند بیت از این غزل برایتان بخوانم که شماره‌اش ۲۴۳۶ است. می‌گوید:



من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را آینه‌ای دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶)

از زبان زندگی می‌گوید. می‌گوید من ترا عدم به وجود آورده‌ام، ترا در واقع به تخت سلطنت نشاندم، به شرط اینکه این عدم را تو باز کنی، یک آینه به تو دادم، آینه همین مرکز عدم‌تان است که باید باز کنی که همه جا را به تو نشان بدهد. هم خودت نشان بدهد که کی هستی و هم بیرون را درست نشان بدهد. که چکار کنی؟ خوی ما را بگیری. خوی من بی‌نهایت است، ابدیت است، تو باید باز بشوی اندازه من بشوی. تو درست است که از مادرت زاییده شدی به نظر می‌آید فرم داری، ولی در اصل از من زاده شدی و اصل تو عدم است. و لزومی ندارد در جهان به شاهی برسی، تو از قبل شاه هستی. نمی‌خواهد از بیرون آینه پیدا کنی، من آینه به تو دادم مرکزت است. باید با من خو کنی، اندازه من بشوی، بی‌نهایت و ابدیت بشوی.

ای گوهری از کان من، وی طالب فرمان من آخر ببین احسان من، باشد که با ما خو کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶)

تو یک گوهری از معدن من هستی، و طالب فرمان من هستی، نه فرمان بیرون. سرانجام این احسان مرا ببین که هر لحظه می‌خواهم به تو بدهم. من می‌خواهم ترا آزاد کنم، فضا را باز کن، مرکزت را عدم کن تا من ترا با خودم هم‌خو کنم.

شُرب مرا پیمانه شو، وز خویشتن بیگانه شو با درد من همخانه شو، باشد که با من خو کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶)

آن شرابی که از اینور می‌آید و من به تو می‌فرستم، آن را بخور، نه تایید و توجه مردم را و از من‌ذهنی‌ات بیگانه بشو. آن دردی که من به تو می‌دهم، درد هشیارانه، با آن همخانه شو، درد را تحمل کن، بگذار منفصل بشوی از همانیدگی تا واهمانش صورت بگیرد. بعد آن موقع خواهی دید که درد تو عشق من است. باشد، یعنی واقعاً خواهد شد که خوی مرا بگیری. پس خوی زندگی بی‌نهایت و ابدیت است. خوی من‌ذهنی محدودیت است، انقباض است، هیجان‌اتی مثل خشم و ترس است، دردها، این‌ها دردها هستند.



شما خوی دردزایی من‌ذهنی خودتان را ببینید. مرتب دنبال ایجاد اوقات تلخی می‌گردید، مسئله است، این خاصیت مسئله‌سازی ما خاصیت خدا نیست، مال من‌ذهنی است. هر کسی مسئله درست می‌کند، هر کسی قهر می‌کند، هر کسی خشمگین می‌شود، هر کسی می‌رنجد، هر کسی توقع دارد، خوی من‌ذهنی دارد. هر کسی سیر نمی‌شود، هر کسی قانع نیست، هر کسی حسود است، هر کسی نگران است، هر کسی متاسف است، هر کسی احساس گناه می‌کند، من‌ذهنی دارد، این‌ها خاصیت خدا نیست. خدا این لحظه است. این لحظه یک زندگی داده، ما باید زندگی کنیم، آن هم پُر، کاملاً، صد درصد آن چیزی که می‌آید الان باید زندگی کنیم، ما یک درصدش را هم زندگی نمی‌کنیم و هر چیزی می‌آید می‌رود به دردهای ما.

ای شاهزاده داد کن، خود را ز خود آزاد کن روز اجل را یاد کن، باشد که با ما خو کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶)

شاهزاده ما هستیم، از زبان خدا می‌گویید، ای فرزند من، عدل کن، ظلم نکن، جور نکن، این را در غزل هم داریم. می‌گویید جور تو مرا پست کرد، در حق خودم ستم کردم، ای شاهزاده، جنسیت اصلیات را پیدا کن. این عدل نیست که تو اندازه من باشی، خوی مرا داشته باشی، بروی محدود بشوی در من‌ذهنی، منقبض بشوی، حسادت کنی، گرفتاری ایجاد کنی، درد ایجاد کنی، درد ایجاد کردن ما داد خدا نیست. یعنی عدل خدا نیست. تو بیا خود را به عنوان هشیاری حضور، به عنوان جنس من از من‌ذهنی آزاد کن، برای این کار به یادت بیاور که خواهی مُرد، هم مردن آخر را که زیر خاک خواهی رفت، هم که هر لحظه باید نسبت به من‌ذهنی بمیری، به من زنده بشوی، روز اجل این لحظه است. آخر را به یاد بیاور که یک روزی ممکن است بمیری این فرصت از دستت برود. دوباره به یادت بیاور که این لحظه، لحظه مُردن به من‌ذهنی است. اگر واقعاً درک می‌کنی که این لحظه می‌توانی به من‌ذهنی بمیری و به من زنده شوی، در این صورت من به تو کمک می‌کنم که با من خو بکنی، یعنی خوی مرا بگیری.

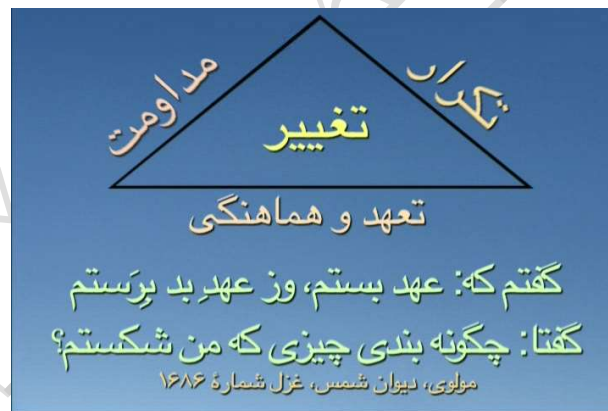
کاملاً واضح است، شما بشینید با خودتان یک خلوت کنید ببینید خوی ما در این بافت ذهنی در حال انقباض و واکنش‌های مخرب چیه؟ بعد آن موقع رفتار ما در این فضای گشوده شده، گشوده شده به اندازه بی‌نهایت چی می‌تواند باشد، نمی‌دانید؟ این اشعار را بخوانید از مولانا، هر دو را توضیح می‌دهد. حالا ببینید از کدام جنس هستید؟ از جنس من‌ذهنی هستید؟ خوب وضعت خراب هست، باید روی خودت کار کنی، داری از جنس خدا می‌شوید خوشا به حالت، این را هم بخوانم برایتان که هیچ‌موقع عجله نکنید.

آدمی را اندک‌اندک آن همام

تا چهل سال کند مردِ تمام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۲)

خداوند انسان را به تدریج تا چهل سالگی مرد تمام می‌کند. مرد یعنی فرق نمی‌کند مرد و زن، انسان را تمام می‌کند. حالا مولانا می‌گوید: چهل سال، ممکن است بیست ساله آدم به آنجا برسد، ده ساله برسد یک معیاری دارد از پیغمبران مولانا. این معنی‌اش این نیست که شما فضاگشایی را در ده سالگی شروع نکنید. تازه بی‌نهایتی که ما صحبتش را می‌کنیم واقعاً بی‌نهایت که نهایت ندارد که، انسان می‌تواند در سنین پایین‌تر که یواش‌یواش تجربه خواهد شد با این گسترش آموزش مولانا، در سنین ده دوازده سالگی پانزده سالگی به جایی برسد که برای خودش و دیگران درد ایجاد نکند. و این‌که زندگی مرتب روی او کار خواهد کرد برای این‌که هنوز چالش‌هایی در پیش خواهد داشت او در اطراف این چالش‌ها فضا باز کند بالاخره یک روزی انسان با عمق بی‌نهایت خواهد شد.



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر)



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

برگشتیم به بیت اول دوباره، شما این شکل را [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر)] می‌شناسید، امروز راجع به تعهد صحبت می‌کنیم، می‌دانید تعهد به عدم به فضاگشایی، و عدم مقاومت باید در ما به وجود بیاید. و اگر تعهد واقعی باشد فرمان و عملمان باید با آن تعهد هماهنگ باشد. و اگر قرار باشد تغییر در ما صورت بگیرد این کار باید مداومت داشته باشد و هر روز تکرار بشود.

**گفتم که: عهد بستم، وز عهد بد پرستم
گفتا: چگونه بندی چیزی که من شکستم؟**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶)

بیت می‌گوید: ما باید این تعهد را ادامه بدهیم و مداومت داشته باشیم تکرار کنیم تا زندگی بتواند تغییر بدهد ما را، ما شخصاً با من‌ذهنی خودمان را نمی‌توانیم تغییر بدهیم.

اما این شکل را شما هم می‌شناسید

[شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]

**گفتم که: عهد بستم، وز عهد بد پرستم
گفتا: چگونه بندی چیزی که من شکستم؟**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶)

این شکل مثلث همانش هست نشان می‌دهد که ما چگونه به عهد بد می‌بندیم، عهد بد عبارت از این هست که انسان با هشیاری به آن نقطه‌چین‌ها که در واقع نماینده همانیدگی‌های ما هستند دل ببندد و آن‌ها در مرکزش بگذارد، هشیاری جسمی پیدا کند، زمانش گذشته و آینده باشد یعنی بروید در گذشته و آینده زندگی کنیم، و عقل و حس‌امنیت و هدایت و قدرت را

متعهد بشوید که از اجسام بگیریید، از این دنیا بگیریید. بنابراین این تعهد بد سبب می‌شود دو تا خاصیت مخرب به نام مقاومت و قضاوت در ما به وجود می‌آید. قضاوت ما را به دویی ذهن می‌اندازد یا می‌گوییم خوب یا بد، خوب یا بد و مقاومت همیشه با ماست. شما با منذهنی‌تان مقاومت خودتان را ببینید که در مقابل چیزهایی که متفاوت هستند نسبت به شما، مقاومت می‌کنید، کسی که باور متفاوت دارد، دین متفاوت دارد، عقیده سیاسی متفاوت دارد، ذهنتان میل به مقاومت دارد و بر عکس این مثلث، مثلث واهمانش [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] هست. که در واقع ما می‌گوییم متعهد هستیم عهد بستیم که از این مثلث قبلی [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] به این مثلث [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] عبور کنیم.

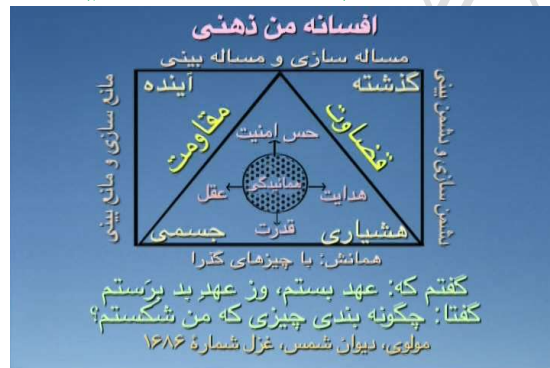
ولی مولانا می‌خواهد بگوید این کار آسان نیست، به آسانی که شما در آن مثلث همانش [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] تجسم می‌کنید نیست، وقتی شروع می‌کنیم به واهمانش [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] و برخی از این همانیگی‌ها [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] می‌آفتد، متوجه می‌شویم که مرکزمان عدم شد. ولی شما باید حقیقتاً تعهد داشته باشید که مرکزتان عدم [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] بشود شما باید تسلیم واقعی بشوید مرکزتان عدم بشود اگر بشود خواهید دید که آمدین دوباره به این لحظه جاودانه و هشیاری‌تان از جنس حضور شد یا نظر شد. بعد دو تا خاصیت جدیدی که تا حالا ما نداشتیم در ما خودش را نشان داد این خاصیت‌ها واقعاً خدایی هستند یعنی خاصیت عدم هستند. اگر در شکل قبلی [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] ما مقاومت و قضاوت داشتیم این‌ها مربوطه به خاصیت‌های بگویم شیطانی، حالا شما زیاد جدی نگیرید شیطان را، به هر صورت منذهنی که نماینده شیطان هست خاصیت مقاومت و قضاوت دارد. ولی وقتی مرکز ما عدم [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] می‌شود خداگونه می‌شویم صبر و شکر خودش را نشان می‌دهد. هر کسی شکر دارد صبر دارد حقیقتاً اگر دارد از جنس خداست. یک خاصیت دیگری هم که پرهیز هست ما می‌بینیم که میل نداریم دیگر با چیزهای جدید همانیده بشویم. بعد از این‌که رد می‌شویم می‌بینیم که اگر عهد درست ببندیم که امروز همه‌اش صحبت کردیم که اگر عهد شما متوجه شدید که سست هست خودتان را ملامت نکنید.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)



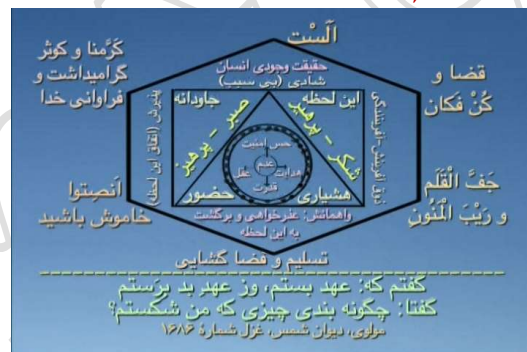
شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

[شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]

گفتم که: عهد بستم، وز عهد بد پرستم

گفتا: چگونه بندی چیزی که من شکستم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶)

یعنی این عهدی که با هم بسته بودیم تو وقتی همانیده شدی من شکستم، تو نمی‌توانی ببندی من باید ببندم، من هم باید

تشخیص بدهم که شما هشیارانه این همانیدگی‌ها را رها کردی، رفتند. مثلی که شما می‌بینید [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با



مرکز همانیدگی‌ها) اسمش مثل جذب یا عنایت هست، مثلث عنایت عبارت از این هست که: می‌گوییم خداوند این لحظه با نیروی عدم ما را جذب می‌کند و توجه دارد به ما هر لحظه می‌خواهد کار جدیدی انجام بدهد ما را از همانیدگی رها کند. و ما باید عدم یا خود او را ستایش کنیم. اگر همانیدگی‌ها در مرکز ما باشد ما داریم بت می‌پرستیم همانیدگی می‌پرستیم. بنابراین او نمی‌تواند ما را به طرف خودش بکشد و توجه او یا عنایت او شامل حال ما نمی‌شود گرچه که او می‌خواهد به ما کمک کند. پس بنابراین می‌بینیم که عقل و حس‌امنیت و هدایت و قدرت ما هم عقیم هست، و واقعاً از همانیدگی‌ها می‌آید.

اما این شکل در مقابل **[شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]** شکل قبلی **[شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]** هست اگر کسی به عدم متعهد **[شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]** هست در آن صورت مرکز را عدم نگه می‌دارد عقل و حس‌امنیت و هدایت و قدرتش از خدا می‌آید. خدا به او توجه می‌کند چون مرکز عدم هست. دائماً جذب می‌شود به سمت خدا. و این قانون جذب یادتان باشد ما از هر جنسی باشیم به طرف آن جذب می‌شویم و آن را می‌خواهیم زیاده‌تر کنیم. و الان می‌بینیم که واقعاً ما خدا را می‌پرستیم نه همانیدگی‌ها را.

این شکل هم **[شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]** با این بیت هم خیلی جور هست، این دو شکل **[شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]** و **[شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]** این مثلث نشان می‌دهد یک نفر بلوغ عاطفی دارد پخته هست یا ندارد، **[شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]** وقتی مرکز ما همانیده هست ما بالغ نیستیم، و در به اصطلاح طیف عشق نیستیم. و ضلع پایین باز همانش با چیزهای گذاراست. دو ضلع دیگر یکی عدم بلوغ عاطفی و یکی هم کمیابی‌اندیشی، در مثلث همانش که این شخص ارزش خودش را نمی‌شناسد.

هر کسی متعهد می‌شود به عدم **[شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]** و حواسش به مرکز عدم است و منقبض نمی‌شود، ارزش خودش را می‌شناسد. هر کسی ارزش خودش را می‌شناسد، در این صورت حرف و عملش مطابقت دارد. در این شکل **[شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]** که مرکز ما همانیده است، می‌بینید که ارزش خودمان را نمی‌شناسیم، یک جور حرف می‌زنیم و یک جور دیگر عمل می‌کنیم، دمدمی مزاج هستیم تعهد سست داریم، می‌بینید تعهد سست و عدم اجرای تعهد، بی‌ثباتی.

بینید شما درست است که می‌توانید بگویید خیلی خوب من، من ذهنی داشتم و تعهد می‌تواند سست باشد، ولی نه اینکه هر لحظه بشکنید، نه اینکه جدیت و سعی خودتان را نکنید، نه اینکه حواستان به این موضوع نباشد، آخر سر بگویید خیلی خوب من آدم کاملی که نیستم، مولانا هم گفته شما آدم کاملی نیستید. نمی‌شود شما هر دقیقه بیاید و تعهدتان را بشکنید،



این من‌ذهنی است. ما جدیت می‌کنیم، ولی می‌شکند. ولی وقتی می‌شکند دیگر دست ما نیست. تا آن‌جا که مقدر است، زورمان می‌رسد، آگاهانه باید تعهدمان را نگه داریم، بلکه مثل این شکل [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] که متعهد به عدم هستیم. در واقع متعهد به عدم هستیم یعنی چه؟ یعنی متعهد به این هستیم که بابا من این عقل من‌ذهنی را نمی‌خواهم، من عقل کل را می‌خواهم، عقل خدا را می‌خواهم، من حس امنیت خدا را می‌خواهم، من هدایت او را می‌خواهم، من قدرت او را می‌خواهم، نه قدرت چیزهای آفل را. یعنی من صبر می‌کنم و شکر می‌کنم. من دارم همانندگی‌هایم را می‌شناسم و می‌اندازم. من آدم بالغی هستم، نمی‌پریم منقبض نمی‌شوم، اگر کردم برمی‌گردم عذر می‌خواهم. من فراوانی‌اندیش هستم، اگر دیدم یک حرفی بزنم کار یکی راه بیفتد حرف را می‌زنم. اگر ببینم کمکی بکنم کاری یکی راه بیفتد می‌کنم. فراوانی‌اندیش هستم. من ارزش خودم را به عنوان امتداد زندگی می‌شناسم. من فکر می‌کنم حرف می‌زنم و حرفم را عمل می‌کنم ولو به ضررم باشد. من ایجاد تعهد می‌کنم و آن را اجرا می‌کنم. یکی‌اش همین تعهد به عدم است. من راستین هستم، آگاهانه دروغ نمی‌گویم و راستی را نمی‌شکنم. این‌ها همه‌اش مربوط به همین تعهد است که ما باید سعی‌مان را بکنیم.

این مطلب ما را می‌رساند به افسانه من‌ذهنی. افسانه من‌ذهنی را با این بیت می‌خوانم.

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

گفتم که: عهد بستم، وز عهد بد پرستم

گفتا: چگونه بندی چیزی که من شکستم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶)

اگر کسی آمده با چیزها همانند شده و هشیاری جسمی دارد، در گذشته و آینده زندگی می‌کند، قضاوت و مقاومت می‌کند و اصلاً اعتنا نمی‌کند که باید این حالتش را عوض کند، یواش یواش زندگی برایش مانع، مسئله و دشمن درست می‌کند. و انسان در هپروت من‌ذهنی زندانی می‌شود. این در واقع جهنمی است که ما خودمان برای خودمان درست می‌کنیم. ولی اگر یک جایی شروع کنیم به تعهد به مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و تسلیم و فضاگشایی، یواش یواش عمل واهمانش انجام می‌دهیم، صبر و شکر می‌کنیم. و به تدریج که این لحظه را با پذیرش و رضا شروع می‌کنیم، می‌بینیم که با پذیرش اتفاق این لحظه مرتب مرکز ما گسترش پیدا می‌کند، شادی بی‌سبب از اعماق ما می‌جوشد می‌آید بالا، ما آفریننده می‌شویم. در واقع این فضایی که باز می‌شود در مرکز ما این آفریننده است. این هم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] حقیقت وجود انسان است که به تدریج این فضا بی‌نهایت می‌شود.

اما این هم سریع توضیح بدهم. این دو شکل، [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] یک شش ضلعی، یکی با مرکز همانیده است، یکی با مرکز عدم. نشان می‌دهد که انسان واقعاً در زندگیش کمک خدا را می‌تواند جذب کند یا نمی‌تواند. همان طور که می‌دانید انسان در من‌ذهنی اگر هم خدا را بخواهد بشناسد، به صورت جسم می‌شناسد. یعنی من‌ذهنی یک تصویر ذهنی دیگر برای زندگی یا خدا منعکس می‌کند. و شما این را می‌دانید. این شخص [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] اولین اشتباهی که می‌کند الست را انکار می‌کند، یعنی می‌گوید من از جنس زندگی نیستم. چرا؟ برای اینکه هشیاری جسمی دارد.

پس بنابراین این انکار جنسیت خود به دلیل اینکه هیچ موقع خودش را عدم ندیده، همیشه به صورت جسم دیده، خودش را هم جسم می‌بیند. و نمی‌داند که بی‌فرمی وجود دارد، یک عدمی وجود دارد که، امروز می‌گفت مولانا من از عدم ترا خلق کردم و تو عدم هستی، عدم بودن را تو باید تجربه کنی. و ما می‌دانیم که قضا و کُن فکان وجود دارد، زندگی تصمیم می‌گیرد و قضاوت می‌کند در این لحظه، و می‌خواهد با نیروی شکوفایی‌اش ما را شکوفا کند و این مرکز همانیده [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] متوجه نیست.

این یکی [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] هست. وقتی مرکز عدم است، انسان مقاومت نمی‌کند، فقط در اطراف اتفاق این لحظه که به وسیله قضا صورت می‌گیرد، فضا باز می‌کند، بشو و می‌شود خدا کارش را می‌کند و هر لحظه ما می‌دانیم وضعیت‌های بیرونی انعکاس درون ماست. می‌دانید که انعکاس فضای باز شده در بیرون که در واقع زندگی می‌نویسد، این نیک است، بالایی نیک نیست، اگر شما خشمگین می‌شوید، انعکاسش در بیرون خوب نیست و اگر ادامه بدهد یک نفر در افسانه من‌ذهنی، بالاخره اتفاقات خیلی بد می‌افتد.

این شخص [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] تسلیم و فضاگشایی را نمی‌شناسد، این یکی [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] دائماً تسلیم می‌شود و فضاگشا است. این شخص [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] خاموش کردن ذهن را نمی‌شناسد، در واقع فعالیت ذهنش است و گفتار پی‌درپی ذهن که این من‌ذهنی را می‌سازد، به هیچ وجه من‌ذهنی ضعیف نمی‌شود. در این یکی [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] خاموش می‌شود، وقتی تسلیم واقعی می‌شود، فضا را باز می‌کند، ذهن خاموش می‌شود. بالاخره این تصویر بالا [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] زنده



شدن به بی‌نهایت خدا و گرامیداشت خدا و فراوانی خدا را نمی‌شناسد. برای اینکه به وسیله چیزهای محدود می‌بیند دائماً، این یکی [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] که با چشم عدم می‌بیند، بی‌نهایت خدا را می‌شناسد، یواش یواش باز می‌شود، باز می‌شود، به او تبدیل می‌شود. پس به گرامیداشت خدا و بی‌نهایت فراوانی خدا در هر زمینه‌ای پی می‌برد و از جنس او می‌شود.

اما اجازه بدهید قبل از غزل اصلی‌مان یک غزل کوتاه برایتان بخوانم که کمک کند به این تعهد و فهم ما از منظور مولانا. می‌گوید که:

رفتم ز دست خود من، در بیخودی فتادم در بیخودی مطلق با خود چه نیک شادم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۸)

مصراع اول را می‌توانستیم بخوانیم رفتم ز دست، خود من، در بیخودی فتادم، تقریباً معنا همین است. می‌گوید که اگر از دست خود در این صورت خود یعنی من‌ذهنی، من از دست کشش‌ها و جاذبه این دنیا یعنی من‌ذهنی خودم دررفتم، رفتم، فرار کردم، آزاد شدم. در کجا؟ در بیخودی. و شما می‌دانید این کار با فضاگشایی صورت می‌گیرد. و در بیخودی مطلق، نه در بیخودی نسبی، بیخودی نسبی در من‌ذهنی اتفاق می‌افتد.

چقدر با خودم شادم، نیک شادم یعنی خیلی شادم، پس یعنی از این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که قضاوت و مقاومت می‌کردم، یعنی از طریق همانیدگی‌ها می‌دیدم رفتم. رفتم ز دست خود من، اگر بدون کسره بخوانید این است که من فضا را باز کردم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] زندگی مرا کشید برد، برد به بیخودی. هر دو یکی است. در هر دو ما آگاهانه ولی بدون مقاومت می‌رویم به بیخودی. بیخودی مطلق یعنی اینکه واقعاً مرکز را عدم کنی، فضا را باز کنی. بیخودی نسبی در ذهن هنوز هستیم. برای همین می‌گوید بی‌خودی مطلق. شما از خودتان بپرسید که در بی‌خودی مطلق هستید یا نسبی؟ در ابتدا انسان در بی‌خودی نسبی است در بی‌خودی مطلق چقدر انسان شاد می‌شود.

چشم بدوخت دلبر تا غیر او نبینم

تا چشم‌ها به ناگه در روی او گشادم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۸)



این تعهد خوب است. دلبر یعنی معشوق، خدا چشم مرا دوخت چشم دلم را دوخت. یعنی فضا را باز کردم، باز نگه داشتم تا غیر از او ندیدم. پس این قدر مرکز را عدم نگه داشتم یک دفعه متوجه او شدم. پس بنابراین در یک هفته اول، یک ماه اول شما روی او را نمی بینید. می بایستی که یک مدتی صبر کنید، تمرین کنید، صبر کنید به مولانا گوش بدهید تا فضا را بتوانید واقعاً باز کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و چشمتان را دلبر بدوزد. یک مدتی تجربه کنید که با عدم دیدن چگونه است، خواهید دید که چشم دلتان را دلبر می دوزد دیگر از طریق همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] نمی بینید فقط از طریق عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می بینید.

«تا غیر او نبینم» یعنی فقط از طریق عدم ببینم به وسیله چشم‌های او ببینم تا این فضا آنقدر باز شد که متوجه شدم از جنس او هستم. دیگر از جنس من ذهنی نیستم. این همان قضیه کش است که گفتیم آمدم به فضای خالی دیگر وقتی مرا می کشند این جا ممکن است که خشمگین بشوم ولی فوراً برمی گردم دوباره این جا، آن کش مرا می کشد این جا. ولی وقتی این جا هستیم [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] هنوز یک ذره ما به حضور زنده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هستیم یک خشم ممکن است مرا ساعت‌ها در همین من ذهنی نگاه دارد. اگر شما به اندازه کافی فضا باز کرده‌اید ممکن است پنج دقیقه خشمگین بشوید آن خوب است. یواش یواش خواهید دید که اصلاً خشمگین نمی شوید دیگر.

با من به جنگ شد جان، گفتا، مرا مرنجان

گفتم: طلاق بستان، گفتا: بده، بدادم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۸)

خوب جانم یعنی جان من ذهنی‌ام، شروع کرد جنگیدن با من، گفت انقدر اذیت نکن مرا، مرا مرنجان. کی گفت؟ همین [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، من شروع کردم به شناخت همانندگی‌ها، دردها، انداختن آن‌ها و من ذهنی‌ام شروع کرد به مقاومت کردن. گفت این‌ها را که داری تکان می دهی این‌ها را من درست کردم، از صد نفر رنجیدم، کینه پنجاه نفر را در دلم دارم و این قدر حسودم و چوب لای چرخ مردم می گذارم، فکر می کنم می فهمم، به همه انتقاد می کنم، همه را می خواهم درست کنم. الان شما می گوید این‌ها را عوض کن اذیت می کنی. به او گفتم پس اگر این طوری است می خواهی طلاق می خواهی؟ گفت آره، طلاق دادم. شما می توانید گفت اگر این طوری است نمی ترسی؟ بدبخت نمی شوی؟ گفتم نه، زندگی‌ام بدون تو خوب می شود. طلاقش دادم. پس معلوم می شود اختیار طلاق دادن دست من بوده است. من فضا را باز کردم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، باز کردم، خوب چگونه باز می کنم؟ زندگی من از این نقطه چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] می گیرم. خوب



از نقطه‌چین‌ها را که تکان می‌دهم این شروع می‌کند به داد و بی‌داد کردن، خوب به او گفتم اگر نمی‌توانی با من زندگی کنی طلاق بگیر او هم گفت اگر بروی بدبخت می‌شوی. می‌خواهم بدبخت بشوم خیلی خوب خداحافظ طلاقش دادم راحت شدم. اگر بی‌نهایت باز شد این فضا.

مادر چو داغِ عشقت می‌دید در رُخِ من

نافم بر آن بُرید او، آن‌دم که من بزادم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۸)

این مادر می‌تواند مادر واقعی ما باشد، می‌تواند زندگی باشد. می‌گوید مادر من چون داغ عشق تو را روی من می‌دید. ای کاش همه مادران وقتی فرزندشان به دنیا می‌آید خودشان از جنس عشق بودند، زنده به خدا بودند، و فضا در درونشان بی‌نهایت باز شده بود. زندگی را در همسرشان در همه می‌دیدند، در بچه‌شان هم همان زندگی را می‌دیدند. و در آن یک زندگی ارتعاش می‌کردند و بچه می‌فهمید که دارد به زندگی ارتعاش می‌کند. چون برای ارتعاش به زندگی لازم نیست ما حرف بزنیم. می‌گوید مادر من وقتی داغ عشق را در رخ من دید. وقتی مادر من دید من از جنس عشق هستم، از جنس خدا هستم چون از جنس خدا بود. ناف مرا بر عشق برید. این هم تمثیل است می‌دانید که ناف آدم را بر چیزی ببرند آدم از جنس آن می‌شود و بیشتر به سوی آن می‌رود.

آن دمی که من بزادم ناف مرا بر عشق بُرید. این از مادر اصلی ما که حالا، تمثیلاً البته، خداست. وقتی می‌گفت امروز ترا از عدم زادم وقتی ما را فرستاد، گفت: از جنس من هستی. پس ناف ما را در آن زایمان هم، در عشق بریده. گفته تو می‌روی باید به من زنده بشوی به بی‌نهایت من و به ابدیت من، یعنی آن کشت اول یادتان بیاید هر کاری بکنم، هر چه بکارم، هر چقدر درد ایجاد کنم این‌ها همه پوسیده است یک دفعه می‌تواند بریزد و من همه‌اش به سوی آن می‌روم چون نافم را به این بریده‌اند که من از جنس بی‌نهایت خدا بشوم. پس من‌ذهنی من، هر چه باشد از جنس من نیست ناف مرا به من‌ذهنی نبریده‌اند. چه مادر ما که خدا باشد، چه مادر ما که ما را زاییده، جسم ما را زاییده هیچ‌کدام از این‌ها به ما نگفته‌اند که من تورا می‌زایم بروی یک من‌ذهنی حسابی درست کنی ها. گرچه که اگر من‌ذهنی مادر ما واقعاً من‌ذهنی پر از درد باشد ما را پرورش می‌دهد که من‌ذهنی بشویم. دائماً هم به ما می‌گویند که برو یک من‌ذهنی بزرگ بساز از همه باید برتر باشی، خودت را مقایسه کن و در دعوایا باید پیروز باشی. از همه باید برتر باشی. این که خوب نیست.



برای همین است که می‌گوییم هر مادری که قبل از این‌که بخواهد بچه به دنیا بیاورد حامله بشود باید به این صحبت‌های مولانا گوش کند. ببیند اصلاً عشق را می‌شناسد؟ می‌تواند در شکمش یک بچه را با عشق پرورش بدهد؟ ما که در اطراف آن مادر هستیم حاضریم این فضای عشق را به‌وجود بیاوریم، اذیتش نکنیم به واکنش و نداریم؟ ای کاش که پدر و مادرهای جوان بیایند این اشعار را بخوانند و بدانند که باید واجد شرایط پدر و مادری بشوند.

بله به هر صورت این **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** نه، وقتی زاده شدم نه خدا به من گفته نه مادر این جهانی من به من گفته که برو یک افسانه‌ی من‌ذهنی درست کن، قضاوت و مقاومت را به اوج برسان، زندگی را به مانع و مسئله و دشمن تبدیل کن، خودت را بدبخت کن. هیچ مادری راضی به این نیست مگر این که نداند چکار دارد می‌کند. ولی مادر ما، هر دو مادر ما ناف ما را به این حالت بریده **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**. گفته برو این فضا را باز کن تا بی‌نهایت و این همانیدگی‌ها را بینداز دور.

گر بر فلک دوانم، و ر لوحِ غیب خوانم ای تو صلاحِ جانم، بی تو چه در فسادم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۸)

می‌گویم چه بخواهم در فلک من‌ذهنی بدوم، در آسمان من‌ذهنی بدوم، یا نه اصلاً آسمان معنوی بدوم «گر بر فلک دوانم» معلوم نیست کدام فلک را می‌گوید. دو جور فلک داریم یکی فضای ذهن است یک فلک، یکی فضای یکتایی. اگر حتی می‌گویم معنوی شدم و لوح غیب را می‌خوانم تو که صلاح جان من هستی تو نماد خدا است، بدون هشیار شدن به تو بدون این‌که هر لحظه تو از طریق من فکر کنی و عمل کنی من چقدر در فسادم. یعنی من ایجاد تباهی می‌کنم. من ایجاد خراب‌کاری می‌کنم. به جای سامان‌دهی جهان را از نظم تو در می‌آورم. تو باید از طریق من فکر کنی و عمل کنی. این را دارد می‌گوید، و تو کی می‌آیی؟ وقتی این فضا را باز کنم **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** به اندازه بی‌نهایت به تو تبدیل بشوم. تا من به تو تبدیل نشدم در فسادم. بیشترین سعی خودم را می‌کنم ولی وقتی من‌ذهنی **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** دارم ضرر می‌زنم. می‌گوید اگر این من‌ذهنی را نگه‌دارم اگر به نظر می‌آید که من آدم معنوی شده‌ام در فلک‌های معنوی می‌دوم یا نه در فلک‌های ذهن می‌دوم و به نظر می‌آید از غیب پیغام می‌آورم اگر تو نباشی در مرکز من **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**، من حتماً دارم خراب‌کاری می‌کنم.

ای پرده برف‌کنده تا مُرده گشته زنده

وَز نور رویت آمد عهد آلت یادم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۸)

پس معلوم می‌شود پرده را او می‌افکند. ای کسی که پرده را فیکندی؛ کدام پرده را؟ همین پرده همانیدگی را پرده توهم را، پرده پندار را تا مرده من‌ذهنی زنده شده. وقتی این فضا به اندازه کافی باز شد نور تو آمد حالا یک دفعه یادم آمد که این همان آلت است. این همان تعهد است. این همان زندگی که یکبار من آن‌جا تجربه کرده بودم. یک دفعه متوجه شدم که این کشت دوم این همانیدگی‌ها که خودم را برای‌شان می‌گشتم این‌ها توهم بودند این‌ها من نبودم. یا دوباره به آلت تو زنده شدم. پس این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پرده است وقتی ما از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم و زندگی می‌کنیم پرده است. و پرده را زندگی می‌اندازد. و مرده یعنی چه؟ یعنی کسی که همانیده شده باز چیزها و از طریق دید آن‌ها زندگی می‌کند زنده می‌شود به این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. زنده شدن همانا آمدن به این لحظه جاودانه همان و عوض شدن هشیاری همان. وقتی هشیاری عوض شد و ما حس کردیم که از جنس عدم هستیم از جنس همانیدگی‌ها نیستیم، وقتی که دیدیم همانیدگی‌ها تغییر می‌کنند ولی ما تغییر نمی‌کنیم، یک دفعه متوجه می‌شویم که بله این همان تعهد آلت را به یاد من می‌آورد. ببینید تعهد آلت را ما شکستیم.

علت این‌که تعهد آلت را شکستیم برای این‌که جامعه بهتر از این نمی‌دانسته است. این آموزش‌های مولانا و ادیان هم جدید است مگر چند سال از ادیان و سخنان عارفان می‌گذرد خیلی جدید است سه‌هزار سال، چهارهزار سال، پنج‌هزار سال دیگر نسبت به عمر انسان خیلی کم است ولی الان وقت آن است. وقت آن است کسی از پرده همانیدگی‌ها نبیند و زندگی نکند و در ذهنش نمیرد بگوید من زنده هستم. وقت آن است که ما بفهمیم که با من‌ذهنی نمی‌توانیم پرده من‌ذهنی را بیفکنیم. و چه قدر ساده می‌گوید که می‌گوید وقتی این فضا باز شد و من برای اولین بار حس کردم که از جنس همانیدگی نیستم و از جنس این فضای گشوده شده هستم، یک‌دفعه تقریباً به نظر آمد که این وسط یک کاروان‌سرای بود یک جایی بود من گیر افتاده بودم، من اصلاً یک چیز دیگر بودم الان دوباره همان چیز شدم، یعنی همان آلت یعنی از جنس تو و تبدیل به جنس تو شدم.

از عشق شاه پریان چون یاهو گشتم ای جان

از خویش و خلق پنهان، گویی پری نژادم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۸)



می‌گوید که، شاه پریان یعنی زندگی، خدا، پری می‌دانید زیباست منتها به چشم نمی‌آید برعکس دیو، دیو زشت است پری زیباست. پری نماد حضور دیو نماد من‌ذهنی، به چشم هیچ‌کدام دیده نمی‌شوند. ولی من عاشق شاه پریان بودم. و من‌ذهنی را دادم رفت. یاوه شدم نسبت به من‌ذهنی فهمیدم این بیهوده است. و از خودم یعنی از من‌ذهنی خودم و از خلق پنهان شدم. نه خلق می‌بینند من را نه من‌ذهنی خودم. و الان متوجه شدم که من پری نژادم بودم نژاد من به تو می‌رسد تو هم شاه من هستی. دیگر مشخص شد وقتی از طریق همانیدگی‌ها **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** می‌بینم نمی‌دانم از جنس پری هستم یا پری نژادم. به تدریج، به تدریج این تدریج یادمان نرود وقتی متعهد می‌شوم به مرکز عدم **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** و تا آنجا که مقذور است هشیارانه این را نگه می‌دارم صبر می‌کنم، صبر می‌کنم صبر می‌کنم. ببینید این صبر همه جا می‌آید. هر بیت هم من این صبر را به شما نشان می‌دهم. شکر را هم نشان می‌دهم و پرهیز را هم نشان می‌دهم. وقتی شکر، صبر و پرهیز کردم یاوه شدم نسبت به من‌ذهنی و مرئوم و من‌ذهنی ما این فضای گشوده شده را نمی‌بینند و مثل این‌که نژاد پری دارم. از جنس تو هستم. نژادم به خدا می‌رسد به آست می‌رسد.

تبریز شمس دین را گفتم: تنّا، که باشی؟

تن خاک گفت و جان گفت: سرگشته همچو بادم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۸)

تبریز شمس دین را گفتم: تنّا که باشی؟ یعنی آنجا که شمس دین زندگی می‌کند گفتم که تو که هستی؟ وقتی به تنّ آدمم تنّ گفت خاک هستم. وقتی به جان آدمم گفت: من نمی‌دانم سرگشته مثل باد هستم، من را هر طرف می‌رانند می‌روم. پس می‌بینید که وقتی جسم **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** داریم فکر می‌کنیم جسم هستیم. ولی این شکل **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** خیلی جالب است وقتی فضا را باز می‌کنیم حس می‌کنیم پری نژاد هستیم جنس ما به خدا می‌رسد. از این فضای گشوده شده بپرسیم که ما که هستیم؟ انسان البته جسمش می‌گوید من خاک هستم ولی از این فضای گشوده شده بپرسید می‌گوید که من انسان هستم. من انسان هستم درست است که جسم دارم خاک دارم مواد شیمیایی هستم اما دائما انکار می‌کنم این جسم را انکار می‌کنم که من، من‌ذهنی هستم. و فوراً آن چشم می‌کشد مرا می‌آورد به این فضا **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** و اگر این فضا به اندازه کافی باز شده باشد می‌گوید که: من از جنس باد هستم. برای این‌که زندگی هر طرف مرا می‌رانند من می‌روم من در اختیار خودم یا من‌ذهنی خودم نیستم. من و زندگی یکی شدیم. دیگر



سری ندارم دیگر من را کنترل کند و هل بدهد به این فرم و به آن فرم، بگوید که از طریق این نقطهچین بین از طریق آن نقطهچین فکر کن یا عمل کن.

***** پایان بخش دوم *****

**گفتم که: عهد بستم، وز عهد بد پرستم
گفتا: چگونه بندی چیزی که من شکستم؟**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶)

دیگر معنی این بیت را فهمیدیم که من به خودم گفته‌ام یک عهدی ببستم درحالی‌که من ذهنی داشته‌ام و عهد بد را هم شناخته‌ام که چیزی را در مرکز نگذارم و از طریق آن نبینم و معشوق یا خدا به من گفت که چگونه این عهد را می‌بندی؟ در حالی‌که این عهد را من شکسته‌ام.

**با وی چو شهد و شیرم، هم دامنش بگیرم
اما چگونه گیرم؟ چون من شکسته دستم**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶)

می‌گوید: رابطه من با او مثل عسل و شیر است. یعنی درست است که فضا را باز می‌کنم و به‌نظر می‌آید که یکی‌مان شیر است یکی‌مان عسل ولی درضمن این را هم می‌دانم باید دامن او را بگیرم. اما دامنش را چگونه بگیرم در حالی‌که من دستی دارم که مال من ذهنی است و این دست شکسته است؟ یعنی دست این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. می‌گوید من می‌دانم باید دامنش را بگیرم ولی دامنش را با دست من‌ذهنی چگونه بگیرم در حالی‌که دست من‌ذهنی و دیدش و فکرش و همه امکاناتش از نظر خدا شکسته است. یعنی با این دست دامن او را نمی‌شود گرفت. منتهی به‌محض این‌که مرکز را عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] کنم و فضا را واقعاً باز کنم تسلیم حقیقی بشوم دستم درست می‌شود، می‌توانم دامنش را بگیرم. پس می‌بینیم الآن که دامن او را چه‌جوری می‌شود گرفت برای گرفتن دامن او باید دست درستی داشته باشیم، دست درست ما همان دست خودش است. برای این کار پایین می‌گوید که باید دست من‌ذهنی را بشکنی. پس با دست من‌ذهنی که به‌لحاظ زندگی شکسته است ولو این‌که بدانی دامن او را بگیری، نمی‌توانی بگیری. به‌عبارت دیگر نمی‌توانید شما قضاوت و مقاومت داشته باشی و از طریق همانیدگی‌ها ببینی و بگویی که من متواضع هستم، من فروتن هستم، من دامن خدا را گرفته‌ام. دامن خدا را با دست شکسته من‌ذهنی نمی‌شود گرفت.



خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی

اکنون بلند گردم، کز جور کرد پستم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶)

می‌گوید: دامن او را فقط شکسته‌دستان می‌گیرند، یعنی به‌لحاظ من‌ذهنی دست‌شان شکسته است. به‌لحاظ زندگی دست دارند. آن‌هایی که خودشان را کوچک می‌کنند، من‌ذهنی را کوچک می‌کنند، فضا را باز می‌کنند. وقتی شما خشمگین می‌شوید دست من‌ذهنی دراز می‌شود، قوی می‌شود. وقتی واکنش نشان می‌دهیم دست من‌ذهنی قوی می‌شود، ولی دست من‌ذهنی هرچه‌قدر قوی‌تر بشود شکسته‌تر می‌شود دامن خدا را نمی‌تواند بگیرد، ولو این‌که به لفظ بگوییم که من بنده خدا هستم. که پایین می‌گوید تو نگو من بنده خدا هستم این تله تو است. به‌جای تسلیم و گشودن فضا تو می‌گویی من بنده هستم بعد به‌عنوان بنده بلند می‌شوی این تله تو است. من کی به تله می‌افتم؟ تو می‌خواهی با تله‌گیری من را. پس درست است که ما می‌دانیم دامن خدا را باید بگیریم ولی دست من‌ذهنی‌مان باید شکسته باشد. و الآن می‌گوید: من الآن بلند می‌شوم چرا دستم شکست. چرا شکست؟ برای این‌که از بس که جور کرده‌ام، ستم کرده‌ام و من‌ذهنی را ادامه دادم پست کرد من را.

حالا آیا لازم است واقعاً باید آن‌قدر ما به خودمان ظلم کنیم و این من‌ذهنی را ادامه بدهیم تا بی‌وقتیم به افسانه من‌ذهنی **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]**. ببینید مولانا دارد می‌گوید که اگر کسی این حرف‌ها را بشنود و من‌ذهنی‌اش را ادامه بدهد هشیارانه به خودش دارد جور می‌کند. و اگر جور می‌کند خدا پست‌اش خواهد کرد. که کرده است دیگر. ما پست‌شدن خودمان را در روابطمان می‌بینیم. وقتی با من‌ذهنی ازدواج می‌کنیم، خانواده تشکیل می‌دهیم، بچه بزرگ می‌کنیم. پس از یک مدتی می‌بینیم که همه‌چیزمان ورشکسته است کوچک شده‌ایم، ناراحت هستیم، این همه رنجش داریم، این همه حس دشمنی می‌کنیم، این همه مانع داریم، این همه مسئله داریم، پول هم داریم از نظر مادی پیشرفت کرده‌ایم، این همه دشمن داریم. آیا مسئله‌سازی که هیچ لزومی ندارد ما مسئله بسازیم و زیر مسائل خُرد شدن، این پست‌شدن نیست؟ این جور به خود نیست؟ ببینید مولانا می‌گوید: هرکسی این همانیدگی‌ها **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** را در مرکزش نگه دارد، و از طریق این‌ها ببیند، از طریق عدم **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** نبیند، این دارد جور می‌کند به خودش، و این جور را امروز هم گفت تو عدل خدا را به‌جا بیاور.

عدل خدا چیست؟ عدل خدا می‌گوید الآن با چشم می‌توانی ببینی، با چشم خودت می‌بینی، این عدل است؟ نه این جور است. به کی می‌کنی تو این کار را؟ به خودت. کی دارد پست می‌شود؟ تو. آخر برای چه این کار را می‌کنی؟ کی زیر مسائل



خودساخته و بیهوده دارد خُرد می‌شود؟ تو. کی شب و روز از فکر دشمنانش نمی‌تواند بخوابد؟ تو. کی این همه مانع ساخته است، موانع ذهنی که اصلاً وجود ندارند تا زندگی نکنیم، می‌گویند این درست نشود، این درست نشود، این درست نشود من زندگی نمی‌توانم کنم. این نمی‌گذارد زندگی کنم، این نمی‌گذارد زندگی کنم، آن موضوع هم نمی‌گذارد زندگی کنم، اینها موانع من هستند. این موانع را نمی‌توانیم برداری. تو اینها را ذهنت درست کرده است اگر یکی را برداری پنج‌تای دیگر هم می‌سازی. این جور نیست؟

خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی؛ یعنی شما بگویند من دست ندارم. ای خدا در این ذهن من دست ندارم، و عمل هم بکنی و متعهد بشوی به مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، به دست شکسته. نمی‌خواهم یه خودم جور کنم. به اندازه کافی مصیبت کشیده‌ام. بله، به این چند بیت توجه کنید.

به چه نوع شکر گویم که شکرستانِ شکرَم
ز درِ جفا برون شد ز درِ وفا درآمد؟

همه جورها وفا شد همه تیرگی صفا شد
صفتِ بشرِ فنا شد صفتِ خدا درآمد

همه نقش‌ها برون شد همه بحر آبگون شد
همه کبریا برون شد همه کبریا درآمد
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۴)

بله، می‌گویند که چهجوری شکر کنم؟ که من از بس که شکر می‌کنم، شکرستان شده‌ام. که از جفا بیرون شده‌ام و الان دارم وفا می‌کنم، که معشوق دیگر جفا نمی‌کند الان وفا می‌کند. چرا؟ برای این‌که من صبر می‌کنم، شکر می‌کنم. همه آن جورهایی که به خودم کرده‌ام وفا شده است. چرا؟ برای این‌که فضا را باز کرده‌ام. همه آن تیره‌گی‌ها و کدر دیدن‌ها صفا شد، الان دیگر از همانیدگی‌هایم زندگی را می‌گیرم و به آن زنده می‌شوم.

صفتِ بشر که صفتِ من‌ذهنی است و دیدن از طریق همانیدگی‌ها است فنا شد. و این باز شدن به اندازه بی‌نهایت صفتِ خدا بود، پیش آمد. همه آن نقش‌های من که با همانیدگی‌ها درست شده بود، مثل نقش پدری، مادری، رئیسی، اربابی، گدایی، هرچی، همه بیرون شدند. همه این بحر باز شد، فضای یکتایی باز شد، فضای آبگون، همه او شد. وارد فضای یکتایی



شدند. همه کبرها برون شد، آن کبرهای من، کبریای خودم. من خودم را خدا می‌دانستم یکدفعه کبریای اصلی، خدای اصلی آمد. یک مطلب دیگر بخوانیم که، کسی که به خودش جور می‌کند و من‌ذهنی را نگه می‌دارد این شخص ادبارگر است، بدبختی‌جو است و بدبختی ایجاد می‌کند و خار و درد می‌کارد در جهان. و اگر کسی به خودش جفا بکند و درد بکارد او را در گلستان نباید جست‌وجو کنی. یک چنین کسی مرده من‌ذهنی خودش را رها کرده و مرده دیگران را می‌خواهد زنده کند. و کسی که به خودش جفا می‌کند اتفاقاً دیگران را می‌خواهد عوض بکند. این چند بیت واقعاً مربوط به کسی است که به خودش جور می‌کند، زندگی هم به او جور می‌کند، لزومی به این کار نیست.

مرده خود را رها کرده‌ست او

مرده بیگانه را جوید رفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

گفت حق: ادبارگر، ادبارجوست

خار رویده جزای کشت اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۲)

آنکه تخم‌خار کارد در جهان

هان و هان او را مجو در گلستان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۳)

پس کسی که مرده، یعنی من‌ذهنی خودش را رها کرده است و مرده یکی دیگر را می‌خواهد رفو کند، می‌خواهد با نصیحت من‌ذهنی یکی دیگر را درست کند به‌جای این‌که روی خودش کار کند. این کار را اغلب ما می‌کنیم. من‌ذهنی بزرگ داریم نصیحت می‌کنیم که من‌ذهنی دیگران را بهتر کنیم. امروز می‌گفت که، با نصیحت نمی‌شود من‌ذهنی را درست کرد. نباید من‌ذهنی را نگه داریم و با نصیحت بهترش کنیم.

می‌گوید، خدا گفته است که ادبارگر ادبارجوست. کسی که به خودش جفا می‌کند من‌ذهنی را نگه می‌دارد این بدبختی را پخش می‌کند، بدبختی می‌آفریند، خودش بدبخت است. و دائماً هم در جست‌وجوی بدبختی است. کسی که درد می‌کارد در جست‌وجوی درد است، درد بیشتر است. کسی که در مرکزش درد دارد هم درد پخش می‌کند، هم درد را جستجو می‌کند. و خاری که رویده یعنی مسئله‌ای که پیش آمده؛ بعضی مسائل ما مثل خار هستند، همان‌طور بعضی موانعی که ما ایجاد کردیم؛ جزای کشت



من‌ذهنی خودمان است. بعد می‌گوید، آن کسی که تخم‌خار در جهان می‌کارد خوب این خاراها رشد می‌کنند. کسی که با من‌ذهنی انتقاد می‌کند، عیب می‌گیرد، کسی که ظلم می‌کند، آن را نباید در گلستان جست‌وجو کند. بهترین شاید بیان‌کننده این حالت، همین توجه به توانایی مسئله‌سازی من‌ذهنی است، مانع‌سازی من‌ذهنی است و دشمن‌سازی من‌ذهنی است. شما نگاه کنید چه‌جوری من‌ذهنی ما مسئله درست می‌کند و بی‌جهت دشمن درست می‌کند. با توهین به دیگران، با عدم پذیرش دیگران. و دیگر بقیه‌اش را شما بهتر از من می‌دانید. آن کسی که این تخم‌ها را می‌کارد در جهان، شما نباید او را در گلستان جست‌وجو کنید. اگر من برای خودم و برای شما روزبه‌روز مسئله درست می‌کنم، جمعاً در گلستان نخواهیم بود. این از کجا می‌آید؟ گفت، جفا به خودم می‌کنم. چرا جفا می‌کنم؟ برای این‌که می‌توانم فضا را باز بکنم با چشمان خدا ببینم با چشم‌های من‌ذهنی خودم می‌بینم، با آن فکر می‌کنم و با این می‌کارم. هفته گذشته هم گفت که، در این مزرعه پاک شما به‌غیر از عشق حق ندارید چیز دیگری بکارید. این مزرعه پاک است، شما آمدید با من‌ذهنی‌تان آلوده کردید. یک‌جایی به‌هوش باشید که تخم دیگری نکارید. تخم‌دیگر چی است؟ کاشتن با من‌ذهنی. هر کسی باید حواسش باشد از کجا می‌کارد، از فضای عدم یا من‌ذهنی؟ اگر از من‌ذهنی می‌کارد این خاری است که رشد خواهد کرد به پای خودش و دیگران فرو خواهد رفت. بله دنباله‌اش می‌گوید:

گر گلی گیرد، به کف خاری شود

ور سوی یاری رود، ماری شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۴)

کیمای زهر و مارست آن شقی

برخلاف کیمیای متقی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۵)

می‌گوید، این من‌ذهنی، آن‌کسی که به خودش جفا می‌کند و تازه حواسش هست به یکی دیگر نصیحت کند، اگر به گفش گل بگیرد این خار می‌شود. اگر به‌سوی یاری برود، آن یار برمی‌گردد مار می‌شود. ما این کار را می‌کنیم یا نه؟ اول باید من‌ذهنی خودمان را درست کنیم.

می‌گوید، این کیمیای زهر و مار است. شقی یعنی بدبخت. این بدبخت که رها نمی‌کند دید درد و دید من‌ذهنی را، دید همانندگی را، کیمیای زهر و مار است، برخلاف کیمیای متقی. کیمیا می‌دانید که به هرچه بزنی علی‌الاصول باید تغییرش بدهد. کیمیای



مَثقی یعنی پرهیزکار، یعنی انسانی که فضا را باز کرده است و میل به پرهیز دارد از همانیدگی‌ها. این اگر انرژی‌اش به کسی بخورد از جنس او می‌شود، از جنس نیکی می‌شود، از جنس فضاگشایی می‌شود، از جنس خدا می‌شود. این یکی از جنس درد و زهر می‌شود، از جنس ماری می‌شود که می‌خزد همه را می‌زند. خودش معنی می‌کند.

تا من بلند باشم، پستم کُند به داوَر چون نیست کرد، آنگه بازآوَرَد به هستم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶)

این فرآیند تغییر خدا است. تا به لحاظ من‌ذهنی بلند باشم او می‌زند سرم پست می‌کند. داوَر کجا است؟ داوَر درون ما است. به محض این‌که ما بلند می‌شویم می‌گوییم من، می‌گوید، در درون ترازو را به هم ریختیم. داوَر چی است؟ داوَر نرسیدن همین انرژی زنده‌کننده زندگی است.

از ترازو کم کنی من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

از ترازو کم کنی من کم کنم، هرکسی فضا را باز نمی‌کند، تسلیم نمی‌شود، فضا را می‌بندد و نمی‌گذارد از آن‌ور چیزی بیاید، از کجا راهنمایی بگیرد؟ نگاه کنید به [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] از کجا عقل می‌گیرد؟ از کجا حس‌امنیت می‌گیرد؟ از کجا هدایت می‌گیرد؟ از کجا قدرت می‌گیرد؟ این فضای باز شده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ترازو است. شما ترازو را یک کاری می‌کنید که هیچ چیزی نیاید. همه‌اش من‌ذهنی می‌شوید. حداقل سی، چهل درصد حضور بشو، شصت درصد من‌ذهنی. هیچ اصلاً حضور نداری. پس داوَری آن‌جا است. یعنی هر لحظه داوَری روی ما هست. شما نگویند که: حالا ده، بیست سال دیگر اتفاق می‌افتد. الان که اتفاقی نمی‌افتد. هر لحظه ما نتیجه عملمان را می‌بینیم. وقتی بلند می‌شویم، پست می‌شویم. وقتی کوتاه می‌شویم بزرگ می‌شویم. وقتی من‌ذهنی را شما عمداً کوچک می‌کنید، یک جایی هست یک کسی حرفی می‌زند، شما می‌خواهید بلند شوید عصبانی بشوید، عصبانی نمی‌شوید فضا را باز می‌کنید. کوچک می‌شوید. ظاهراً به لحاظ من‌ذهنی کوچک می‌شوید. به لحاظ زندگی بزرگ می‌شوید. درست است؟ یک کسی خودش را نشان می‌دهد شما تحریک می‌شوید خودتان را نشان می‌دهید. شما هم پولتان را به رخ او بکشید، سوادتان را بکشید، بحث و جدل

کنید، بگویید: اشتباه می‌کنید. شما فرو می‌نشینید و فضا را باز می‌کنید. شما کوچک می‌شوید، به‌لحاظ من‌ذهنی. او به‌لحاظ من‌ذهنی بزرگ می‌شود. او پست می‌شود، شما بزرگ می‌شوید.

به این شعر توجه کنید:

تا من بلند باشم، پستم کند به داور چون نیست کرد، آن گه بازآورد به هستم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶)

چون نیست کرد، این قدر پست می‌کند که نیست می‌کند. یعنی ما دیگر نباید آن‌جا ادامه بدهیم که دیگر هیچ‌چی نماند از ما که. ما این قدر اصرار می‌کنیم. حتی بدنمان خراب بشود، مرض‌های مختلف بگیرد، ضعیف بشویم. نگاه کنید آن عقل و حس‌انیت و هدایت و قدرت ما واقعاً ضعیف بشود. که این افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ افسانه من‌ذهنی] چه عقلی دارد؟ هپروت من‌ذهنی است. همه فکرهاش غلط است این. هیچ نقشه درستی از جهان و از خدا ندارد این افسانه من‌ذهنی، اگر رشد پیدا کند. مگر این‌که در جوانی واقعاً به داد آدم برسند. خوش‌بختانه این جوانان فعلی به داد خودشان می‌رسند.

تا من بلند باشم، پستم کند به داور چون نیست کرد، آن گه بازآورد به هستم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶)

حالا چرا نیست می‌کند؟ می‌گوید: آخر این راه نیست که تو می‌روی که. امروز در اول برنامه هم گفتم: شما از راه عشق من منحرف شدید. خدا می‌گوید: من آوردم تو را که این‌ها که کشت دوم بوده این‌ها را یک همانیده بشوی بعد بیندازی دور به من زنده بشوی. همه‌اش که همین این‌ها را می‌بینی تو. تو می‌خواهی به‌خاطر مالت، پولت، مقامت، دانشت، یک خودی نشان بدهی. خودت را با دیگران مقایسه کنی، به رخ دیگران بکشی. آخر برای این نیامدی که تو. آخر چه فایده دارد این کار؟ یعنی ما توانایی فهم این را نداریم؟ تازه اگر این کار را بکنی پست خواهی شد. من می‌زنم تو سرت یعنی. این را که می‌گوید؟ خدا می‌گوید. خیلی خوب به‌جای آن‌که او بزند تو سرمان، ما خودمان تو سر خودمان بزنیم. چه‌جوری؟ فضا را باز کنیم. بابا مشارکت کنیم، همکاری کنیم با زندگی. می‌گوید: او ما را نیست می‌کند. حالا به خدا می‌گوییم: بیا شریک بشویم با هم کار کنیم خوب ما فضا را باز می‌کنیم. شما ما را نیست کنید، دوباره به هست بیاورید. عذابی هم ندارد.



امروز هم دوباره من تکرار کردم گفت: از موقعی که با تو قرینم هر جا می‌روم گلستانم. شما اگر به میل خودتان، داوطلبانه مشارکت کنید در این کار، در فضاگشایی و مقاومت و قضاوت را بگذارید کنار پس از آن زندگی‌تان گلستان می‌شود. از همان لحظه گلستان می‌شود. بعضی موقع‌ها تعهدتان را می‌شکنید، چاره ندارید. مثلاً یکی می‌آید یک حرفی می‌زند شما ناراحت می‌شوید ولی پنج دقیقه نه این‌که سه ماه. خوب دوباره برمی‌گردید به آن تعهدتان می‌فهمید که این کار غلط است. یادگیری ذهنی این مزیت را دارد که شما بدانید که راهتان غلط است. الان دیگر می‌دانید تمام واکنش‌های ذهن غلط است. تمام خودنمایی‌ها، کبرها غلط است. بیت را بخوانید دیگر. تا من بلند باشم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یعنی به‌لحاظ ذهنی بلند باشم پستم کند به داوری. وقتی نیست کرد ما نمی‌خواهیم او ما را نیست کند دیگر. نیست و نابود بشویم نمی‌توانیم برگردیم. دوباره این‌طوری [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نیست کند. مرکز را باز عدم بکنید. فضا را باز کنید. به‌راحتی شما را نیست کند. دوباره به هست بیاورد. یعنی هست ما می‌شود همین فضای گشوده شده که بی‌نهایت او است.

ای حلقه‌های زلفش، پیچیده گردِ حلقم آفغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶)

می‌گوید که: حلقه‌های زلف مثل حلقه‌های عشق به گردنمان پیچیده شده دارد من را می‌کشد؛ یعنی من عاشق او هستم. هر کسی درست نگاه کند، عاشق زندگی است. عاشق خدا است. عاشق همانیده نیست. عاشق همانیدگی‌ها نیست.

ای حلقه‌های زلفش پیچیده گردِ حلقم یعنی دارد من را می‌کشد. این کار پس از فضاگشایی به‌اندازه کافی و صبر صورت می‌گیرد. می‌گوید: فغان از چشم مست او یعنی وقتی من از طریق این چشم عدم می‌بینم، به‌وسیله چشم او می‌بینم متوجه می‌شوم که چشمش مست است. و آن چشم مست او از وقتی که با آن چشم می‌بینم منم مست شدم. منم عین او مست شدم. نشانه‌هایش شادی بی‌سبب است. نشانه‌هایش را در این شکل‌ها [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌بینید نه این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نشان نمی‌دهد که حلقه‌های زلفش پیچیده شده گردِ حلق ما. این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نشان می‌دهد.

شما وقتی مرکز را به‌اندازه کافی عدم می‌کنید، متوجه می‌شوید که عاشق او هستید. مرتب فضا را باز می‌کنید، باز می‌کنید وقتی با چشم عدم او می‌بینید متوجه می‌شوید که شما هم مست شدید. در حالت مستی است که متوجه می‌شویم بله شادی بی‌سبب می‌آید. آفرینش او و آفرینندگی او عمل می‌کند. داریم در این لحظه جاودانه زندگی می‌کنیم. با هشیری نظر می‌بینیم.



صبر و شکر چهقدر زیبا است. چهقدر همانیدن با مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و پرهیز از این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ساده است و زیبا است. به‌جای مقاومت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] چهقدر پذیرش و رضا و شکر [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در این لحظه زیبا است. الان شما دیگر با شکر و صبر و پذیرش و رضا و شادی و آفرینندگی سروکار دارید. متوجه می‌شوید که این‌ها را اضافه کن به حس‌امنیتی که از خدا می‌آید، عقلی که از او می‌آید، هدایتی که از او می‌آید، قدرتی که پشت آن است. حالا متوجه خواهید شد که چشم مست او چه‌جور چشمی است.

آمد خیالِ مستش، مستانه حمله آورد

چندان بهانه کردم وز دستِ او نرستم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶)

وقتی فضا را باز می‌کنید آن فضای گشوده شده خیال مست او است. پس خیالِ مستِ او این خیالات من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نیست. کلمه نداریم ما دیگر. این را هم خیال می‌گوید. البته خیالات من‌ذهنی هم خیال است. فضای گشوده شده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هم خیال است. هر دو را خیال می‌گوید. پس خیالاتِ مستِ او همین فضای گشوده شده است که مستانه به من حمله آورد. وقتی مستانه حمله می‌آورد، یک زیبارویی مستانه حمله می‌آورد انسان تسلیم می‌شود. و مرتب بهانه می‌کند که به این‌جا [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] دوباره در برو، به همانیدگی برو؛ ولی با توجه به این‌که حلقه‌های زلف و عشق او در گردن ما پیچیده شده فوراً برمی‌گردیم به این فضای یکتایی با مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. پس می‌بینید که یک خرده فضا را باز کنید به خودتان کمک کنید با زندگی همکاری کنید، خیال مستش می‌آید و با زیبایی و مستی به شما حمله می‌آورد. و شما نمی‌توانید از دستش در بروید دیگر به من‌ذهنی. کشش من‌ذهنی با این همانیدگی‌ها روی شما دیگر اثر ندارد. می‌گوید بهانه کردم من، خیلی بهانه کردم، گفتم نمی‌شود من باید بروم این الگو را زنده کنم. پس آن خشم من چه شد؟ آن رنجش من از فلانی چه شد؟ من این همه کینه دارم من باید انتقام بگیرم. این بهانه‌ها را، من کار ناتمام در ذهن دارم، «چندان بهانه کردم»، پس آن کارهایم چه می‌شود؟ گفت آن‌ها را رها کن! رها نکرد من بیایم به من‌ذهنی، پس همین‌طور گرفت نگاه‌داشت. این بیت‌ها نشان می‌دهد که اگر به اندازه‌ی کافی شما فضا باز کرده باشید زندگی دست شما را می‌گیرد و دیگر به ذهن بر نمی‌گردید.

حلقه زدم به دربر، آواز داد دلبر

گفتا که: نیست اینجا، یعنی بدان که هستم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶)

این تمثیل را مولانا در خیلی جاها می‌آورد که من حلقه درش را زدم. و حلقه درش را با من‌ذهنی می‌زنیم. در واقع وقتی به‌صورت یک همانندگی و یک من‌ذهنی بلند می‌شویم، در خدا را می‌زنیم. و می‌گوییم که، بعضی اوقات با زبان معنوی می‌گوییم بنده هستم من، من متواضع هستم، من تسلیم هستم، من کوچک هستم، از این صحبت‌ها می‌کنیم، ولی تسلیم واقعی نمی‌شویم. «حلقه زدم به در بر» یعنی به در حلقه زدم، در خدا، و معشوق از درون آواز داد، چه گفت؟ گفت که نیستم، آخر من صدایش را شنیدم، یعنی هستم. «گفتا که نیست اینجا»، معشوق اینجا نیست. خدا را صدا می‌کنی؟ اینجا نیست، این داخل نیست. یعنی بدان که هستم یعنی بدان که من اینجا هستم. برای این‌که شما بد صدا می‌کنید، شما اصلاً صدا نباید بکنید مرا. اگر صدا می‌کنی به‌وسیله من‌ذهنی‌ات صدا می‌کنی، تا من‌ذهنی داری که من در را باز نمی‌کنم. تو باید از جنس من بشوی.

پس حلقه خدا را زدم، در خدا را زدم، به من گفت نیستم. ولی من صدایش را شنیدم. صدایش را چه‌جوری می‌شنویم؟ اگر زندگی نباشد این من‌ذهنی ما نیست. تمام اداهای من‌ذهنی ما، تمام گفتارهای ما و اعمال ما که به‌وسیله من‌ذهنی صورت می‌گیرد، معنی‌اش چه هست؟ معنی‌اش این است که زندگی وجود دارد ولی ما را راه نمی‌دهد، چرا؟ به‌خاطر این‌که این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را داریم، به‌خاطر این‌که هشیاری جسمی داریم، به‌خاطر این‌که او را جسم می‌بینیم، به‌خاطر این‌که باید در این لحظه باشیم، از جنس جسم نباشیم. ولی به‌محض این‌که ما برای اولین بار فضا را باز کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، تماس برقرار می‌شود. و به ما می‌گوید که تو داری خوب کار می‌کنی، داری از جنس من می‌شوی. به زبان بی‌فرمی به ما می‌گوید: من اینجا هستم ولی باید بیشتر کار کنی.

در آن تمثیل دفتر اول که بارها برایتان خواندیم می‌گوید که یک عاشقی آمد در معشوق را زد و معشوق از درون پرسید چه کسی هست؟ گفت من هستم. گفت برو اینجا جای دوتا من نیست. رفت روی خودش کار کرد و همانندگی‌هایش را انداخت و درد کشید و پخته شد، آمد. در را دوباره زد. معشوق از درون پرسید چه کسی هستی؟ گفت آن کسی که در بیرون در است آن هم تو هستی. گفت حالا که از جنس من هستی بیا تو. چه‌جوری از جنس او می‌شویم؟ این همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را باید بیندازیم، همراه با دردها.



پس حلقه به درِ معشوق زدن کافی نیست، باید از جنس او بشویم. این نمی‌شود ما هشتاد سال نود سال زندگی بکنیم، هی درِ معشوق را بزیم، با عباداتمان، با گفتارهای خوبمان، با حرف‌هایی که معنوی هست یا معنوی‌نما هست ولی از حضور نمی‌آید، از من‌ذهنی می‌آید، بزیم و معشوق بگوید نیستم، در خانه نیستم و صدایش را هم می‌شنویم. صدایش به‌صورت دیگری در من‌ذهنی ما می‌پیچد.

توجه کنید اگر او نباشد، ما چه کسی هستیم؟ یعنی خود من‌ذهنی دلیل بر وجود زندگی است. دلیل بر وجود حالا می‌خواهید بگویید خداست. آیا من‌ذهنی بدون زندگی می‌تواند وجود داشته باشد؟ این همین یک معنای دیگر است. اگر ما از جنس زندگی نیستیم و از جنس من‌ذهنی هستیم، اصلاً این می‌شود؟ من‌ذهنی جدا از زندگی وجود دارد؟ یا خود زندگی است که به یک صورت دیگری دارد خودش را نشان می‌دهد. و دارد می‌گوید که من تو هستم، تو این‌کار را نکن. من یک چیز دیگری هستم، تو این را دوباره روی من نکار، تو این کشت دوم را نکار، براساس کشت دوم بلند نشو، می‌بینی که مرتب من این‌ها را دارم از بین می‌برم، به‌صورت من بلند شو خوب، چرا به‌صورت خودت بلند می‌شوی؟ به‌صورت من بلند شو، این اختیار را به تو دادم که فضا را باز کن، به‌صورت من بلند شو.

هر لحظه از من استفاده می‌کنی تو، چه کسی می‌گوید این را؟ خدا می‌گوید زندگی می‌گوید. هر لحظه بارها گفتم تو سکوت را می‌شنوی به‌وسیله من، من نبودم سکوت را نمی‌شنیدی. سکوت که از جنس ذهن و از جنس حس نیست که. تو چرا به این حس و ذهن چسبیدی؟ چرا به‌صورت من بلند نمی‌شوی تو؟ مگر تو خلاً را نمی‌بینی؟ خوب من هم خلاً هستم، این خلاً را باز کن. به‌جای این که هشیاری جسمی را بیاوری بالا، این خلاً را باز کن که این هشیاری جسمی را هم در بر بگیرد. ولی هر موقع بلند می‌شوی به‌صورت خودت، بدان که آن هم من هستم. من می‌خواهم به‌صورت تو، تو واقعی تو بلند بشوم، تو نمی‌گذاری، چرا نمی‌گذاری آخر؟ تا زمانی که این‌کار را بکنی که می‌توانی بکنی، درد خواهی کشید. و این درد معنی‌اش این است که تو به من نیاز داری، بگذار من به تو کمک کنم. این‌ها را زندگی می‌گوید. بعد دارد می‌گوید:

گفتم که: بنده آمد، گفت: این دم تو دامست

من کی شکارِ دامم، من کی اسیرِ شستم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶)



در را زدم، از داخل گفت که نیست، بگو نیست. بابا بنده آمده! منتها بنده‌ای که من‌ذهنی دارد. گفت این دم تو که می‌گویی بنده بنده بنده، براساس این بنده تو من‌ذهنی درست کردی و این دام توست. تو گرفتار دام شدی من که گرفتار دام نمی‌شوم که، «من کی شکارِ دامم، من کی اسیرِ شستم؟»، شصت یعنی قلاب ماهیگیری.

پس ما نباید من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را نگه داریم، هی بگوییم بنده تو هستم بنده متواضع تو هستم صفر هستم اصلاً از من کوچکتر کسی نیست، این حرف‌ها چه هست؟ این‌ها حرف‌های من‌ذهنی است. به‌جای این کار باید شما تبدیل بشوید. از زبان خدا می‌گوید: نگو بنده آمده، بنده من دارد. و این گفت‌وگو تو دام توست، تو افتادی تو این دام، من که دارم می‌گویم از این دام بیا بیرون. شما از یک همانندگی از یک باور نرو به باور دیگر و به صورت‌های مختلف خودت را تجسم کن منتها مرتب تصویر ذهنی‌ات را کوچک کن. یعنی ما نمی‌توانیم من‌ذهنی داشته باشیم، این من‌ذهنی را مرتب کوچک‌ترش کنیم به‌نظر خودمان. با هر حرفی که می‌زنیم. بنده هست، بیچاره هست. تو بیا از رویش رد بشو. برو اصلاً از من یک نفسی باقی نمانده، هیچی نمانده. این‌ها چه هست؟ این‌ها دام ما است. مولانا این‌قدر از این حرف‌ها زده که تقریباً ما داریم می‌فهمیم که نقاط لغزش ما چه هست.

گفتم اگر بسوزی جان مرا، سزایم ای بُت مرا بسوزان، زیرا که بُت‌پرستم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶)

گفت من فهمیدم که باید این جان خشک مرا باید بسوزاند. این مثل چوب می‌ماند. باید بگذاری شومینه بسوزاند. از بس که با فکرها و باورها و دردها همانیده شدم، چوب شدم. خوب الان بعضی از ما در این مرحله هستیم. یعنی این افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و از بس ما مسئله درست کردیم، با ذهنمان مسائل‌مان را حل کردیم، از بس مانع دیدیم، زندگی نکردیم، از بس که درد کشیدیم. دردهای بیهوده کشیدیم. دائماً تِنس (tens) شدیم، به‌اصطلاح سفت شدیم، خشک شدیم. از بس که واکنش نشان دادیم، از بس که خشمگین شدیم، از بس رنجیدیم، از بس کینه داریم، از بس که می‌خواهیم انتقام بگیریم. جانِ مرا بسوزان، این جانِ فعلی را بسوزان. واقعاً شایسته سوختن است این.

اگر به این‌جا رسیدیم ما، واقعا او می‌سوزاند. اگر به این‌جا رسیدیم، در این‌صورت فضا را باز کنیم، او بسوزاند. یادمان باشد این چوب‌ها را که در شومینه می‌گذاریم و می‌سوزانیم، دارد آن را تمثیل می‌زند. این از کجا آمده است؟ همین انرژی خورشیدی هست. یک موقعی چوب برگ داشت، برگ‌ها را برمی‌داشتند انرژی را ذخیره می‌کردند در این چوب و وقتی می‌پریم خشک



می‌شود، انرژی خورشیدی است آن‌جا. الان در این‌جا هم که ما خشک شدیم، همان انرژی خداگونه است که در آن است. اگر حالا سوختنش یعنی در این فضای کن‌فکان قرار بگیرد [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، در این فضای گشوده‌شده قرار بگیرد و ما دیگر جایی رسیدیم که رها کنیم این خود اصلی‌مان آزاد بشود از این چوب، این انرژی از ما آزاد بشود. اصل‌مان در این چوب است، ذهن است که دیگر خشک شده است. اگر شما به این مرحله رسیدید باید بگذارید بسوزاند. چه‌جوری؟ هر لحظه تسلیم بشوید. مرکز عدم را ادامه بدهید. حواس ما این است که هر لحظه هر اتفاقی می‌افتد، این به‌وسیله قضا و کن‌فکان می‌افتد. فضا را باز می‌کنیم، بسوزاند.

من خشک از آن شدستم، تا خوش مرا بسوزی چون تو مرا بسوزی، از سوختن پرستم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶)

بله. ببخشید مصراع دومش بود. گفت ای بت مرا بسوزان، فضا را باز می‌کنی به خدا می‌گویی مرا بسوزان، چرا؟ من بت‌پرست شده‌ام. همه ما فهمیدیم که بت‌پرستیم. ما فهمیده‌ایم که همانندگی را می‌پرستیم و درد را می‌پرستیم، نفهمیده‌ایم؟ ما خدا پرست نبودیم. تازه آن کسانی که دارند تبدیل می‌شوند برونند خداپرستی و جذبۀ خدا و لطف خدا، عنایت خدا و پرستش خدا را دارند یاد می‌گیرند. یعنی یواش‌یواش همه ما باهم داریم یاد می‌گیریم. ای بت، ای خدا، این بت مثبت است، مرا بسوزان. برای این‌که داشتم بت می‌پرستیدم ولی از اول بت‌پرست تو بودم. بت من تو بودی، به‌جای تو این همانندگی‌ها را گرفته بودم.

من خشک از آن شدستم، تا خوش مرا بسوزی چون تو مرا بسوزی، از سوختن پرستم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶)

من برای این خشک شدم که تو به زیبایی مرا بسوزانی. واقعاً نگاه کنید ما من‌ذهنی را درست می‌کنیم، خدا کند زودتر بگذاریم بسوزاند. دیگر خیلی سفت نشود، سخت می‌شود کار. یعنی در ده، دوازده‌سالگی واقعاً این من‌ذهنی سوزاندنی است. نه بگذاریم به شصت‌سال برسد. من خشک از آن شدستم تا مرا به زیبایی بسوزانی. وقتی تو مرا بسوزانی از طریق این فضای گشوده‌شده، من از سوختن من‌ذهنی می‌رهم. این‌جا هم می‌سوزم من [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این سوختن کجا، آن سوختن کجا. این سوختن دردهای بیهوده است، این سوختن خشم است، ترس است، حسادت است، دردهای دیگر ذهنی



است. این سوختن فضا را باز می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضای گشوده‌شده و عنایت الهی، جذبۀ الهی شما را می‌کشد می‌برد. شما فو قش درد هشیارانه چند روز می‌کشید. هم از بت‌پرستی رها می‌شوید، هم از خویشتن رها می‌شوید یعنی من‌ذهنی، هم از سوختن و دردهای من‌ذهنی راحت می‌شوید.

هر جا روی بیایم، هر جا روم بیایی در مرگ و زندگانی با تو خوشم، خوشستم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶)

الآن ببین دیگر یکی شده‌ایم، الآن وحدت پیش آمد. هر جا تو بروی من با تو هستم، هر جا بروم تو با من هستی. یعنی یکی شده‌ایم. باید این‌طوری باشد. هیچ لحظه‌ای نیست که فکرهای مرا تو نسازی و در عمل‌کردن هم به من کمک نکنی. عقل تو به علم نریزد. تو مرا هدایت نکنی. هیچ لحظه‌ای نیست که قدرت تو را من حس نکنم. هر لحظه حس می‌کنم. هیچ لحظه‌ای نیست که از امنیت تو برخوردار نباشم. پس بنابراین این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] از بین رفت. این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این فضا به بی‌نهایت گشوده‌شده، پس همیشه با هم هستیم، چه بمیرم، چه زنده باشم یعنی چه در این دنیا باشم، چه بعد از مرگ اگر مرگ را مرگ زیر خاک رفتن ببینیم که دیگر از این جهان می‌رویم. می‌گوید دیگر بعد از این وقتی به تو زنده شدم، فهمیدم که با تو خوش هستم، همیشه هم خوش هستم.

ای آب زندگانی با تو کجاست مُردن؟ در سایه تو بالله جستم ز مرگ، جستم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶)

ای آب زندگانی، یعنی این لحظه که من دیگر به تو زنده شده‌ام، دائماً آب زنده‌کننده زندگی آب حیات دارد می‌آید. وقتی به آب حیات زنده شده‌ام و در این لحظه ابدی مستقر شده‌ام، اندازه‌ام به اندازه خدا شده، دیگر مردنی وجود ندارد. در سایه زنده شدن به تو من از مرگ جسمی هم که از آن می‌ترسیدم جستم. هم از مرگ در من‌ذهنی جستم، هم از مرگ جسمی جستم. البته الآن که من‌ذهنی داریم، ما از مرگ خیلی می‌ترسیم. از این‌که این تن بمیرد برود زیر خاک خوب می‌ترسیم برای این‌که با دید زندگی نمی‌بینیم، با دید من‌ذهنی می‌بینیم، با دید همانندگی می‌بینیم. با این جسم‌مان هم همانیده شدیم. پس بنابراین مولانا می‌گوید که: در سایه زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت او مفهوم مرگ و ترس از مرگ، هر مرگی از بین می‌رود و به‌طور ابدی ما به او زنده می‌شویم. این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نمی‌فهمیم بیت و بیت قبلی را. شما نباید



در این حالت بمانید، بخواهید از طریق همانندگی فکر کنید و مقاومت و قضاوت داشته باشید و بفهمید این شعر چه می‌گوید. باید چاره‌ای نداریم. باید تعهدمان را لحظه به لحظه تازه بکنیم، فضا را باز کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، همانندگی‌ها بریزد، دیگر از طریق آن‌ها نبینیم. بفهمیم که دیگر درست است که مرگ جسمی وجود دارد، ولی واقعاً انسان نمی‌میرد، اگر نمی‌فهمیم فعلاً در ذهنمان، در هوشیاریمان نگه داریم و مرتب روی خودمان کار کنیم. اما یک مثنوی که به این موضوع مربوط است، چند بیت برایتان می‌خوانم که در همین قسمت بماند. می‌گوید:

هرکه ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر

او همین داند که گیرد پای جبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

من‌ذهنی تنبل است، هرکسی از تنبلی من‌ذهنی و به سبک زندگی من‌ذهنی، بدون شکر و صبر بماند، می‌بینید که شکر و صبر را ما در هر فضاگشایی می‌آوریم، شکر و صبر خاصیتی است که به محض گشودن فضا در ما ایجاد می‌شود. اگر در شما ایجاد نشده است معنی‌اش این است که شما تعهد به فضاگشایی ندارید هنوز. همین را می‌دانید که اگر صبر و شکر ندارید پای جبر را گرفته‌اید. جبر در این‌جا به این معنی است که انسان فکر می‌کند این سبک زندگی به او تحمیل شده است و باید ادامه پیدا کند. یعنی همین دید من‌ذهنی، دید مقاومت، دید قضاوت و این‌که مسئله‌سازی می‌کنیم، این‌که ما مانع‌سازی می‌کنیم، دشمن‌سازی می‌کنیم، این تحمیل شده است باید بماند، جبر است، بله.

هرکه جبر آورد، خود رنجور کرد

تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

می‌گوید هرکه جبر بیاورد، بگوید این من‌ذهنی باید بماند، من هم توی من‌ذهنی باید زندگی کنم، در این صورت خودش را مریض کرده است. خودش با دست خودش مریض کرده است. خدا این را نمی‌خواهد. تا همین بیمار کردن خودش به دست خودش، او را در گور ذهن کرده است. واضح است دیگر.

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ

رنج آرد تا بمیرد چون چراغ



(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۰)

می‌گوید حضرت رسول فرموده است که بیهوده مریض شدن، یعنی خود را به بیماری زدن، درد می‌آورد. تا یواش‌یواش نورش کم می‌شود نورِ حضورش، مثل چراغ خاموش می‌شود. معنی‌اش چه چیز است اصلاً؟ معنی‌اش این است که این لحظه شما تصمیم می‌گیرید آن عدم، آن سکون که در شما هست، که گفت من سینه‌ات را باز کرده‌ام و تو توانایی گشودن آن را داری و استفاده از آن را داری، این لحظه از سکون و عدم درونت استفاده می‌کنی. می‌گویی من آن هستم آن را باز می‌کنی می‌بینی آن بیمار نیست. نه، آن را می‌بندی، خودت را در من‌ذهنی به مریضی می‌زنی، خودت می‌زنی. دارد این انتخاب را به ما نشان می‌دهد که شما کدام را انتخاب می‌کنید؟ اگر می‌خواهید خودتان را به مریضی بزنید می‌گویید: «من سالم نیستم.» در این صورت درد خواهیم کشید تا بمیریم مثل چراغ. بله، این هم همان حدیث است، می‌گوید:

«لَا تَمَارِضُوا وَ لَا تَحْفَرُوا قُبُورَكُمْ فَتَمُوتُوا»

«خود را به بیماری نزنید که بیمار خواهید شد. و گور خود نکنید که خواهید مُرد.»

(حدیث)

مشخص است کاملاً. هر انسانی در این لحظه می‌تواند فضا را باز کند، به عدم زنده بشود و بگوید: «من از جنس زندگی هستم، الست هستم، به او می‌خواهم زنده بشوم.» یا برود در من‌ذهنی بگوید: «مریض هستم.» همان‌دگی مریض است و درد ایجاد کند و درد را خودش بخورد به دیگران هم بدهد، در این صورت گور خودش را خودش می‌کند و در آن‌جا می‌میرد.

جَبْر، چِه بُود؟ بَسْتَنِ اِشْگَسْتِه را

یا پِیوسْتَنِ رَگی، بُگَسْتِه را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۱)

می‌گوید جبر چه چیز است؟ جبر این است که شکسته را ببندی یا رگی که گسسته است آن را ببندی، بدوزی، جبر همین است دیگر. جبر آن چیزی است که این لحظه ایجاب می‌کند که ما آن کار را بکنیم.

جبر این نیست که یک آدم سالمی را مریض کنی. جبر این است که وقتی مریض می‌شود، زودی به بیمارستان برسانید. درست است؟ پس بنابراین کسی که خودش را عمداً به مریضی زده است که مریض نیست که، ولی اگر درحالی که من‌ذهنی داریم بگوییم: «حالا من مریض هستم، من فهمیدم هوشیارانه، یک کسی بیاید به من کمک کند.» کمک می‌آید سراغتان و این را دارد توضیح می‌دهد:



چون درین ره پای خود نشکسته‌یی بر که می‌خندی؟ چه پا را بسته‌یی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۲)

در راه رسیدن به زندگی و باز شدن فضا، رفتن از من‌ذهنی به فضای یکتایی، تو اگر پای من‌ذهنی را هنوز نشکسته‌ای، که امروز در غزل هم داشتیم، باید به خودت بخندی، به چه‌کسی می‌خندی؟ اگر تو پای من‌ذهنی را بشکنی، حالا جبر این است که ما آن پای اصلی تو را درست کنیم. تو اگر بگویی این پای من‌ذهنی، پا نیست، که امروز در غزل هم داشتیم گفت: «با دست شکسته، من دامن معشوق را چه‌جوری بگیرم؟» یعنی دست من‌ذهنی شکسته است، ولی آیا می‌دانیم که با دست من‌ذهنی نمی‌شود دامن معشوق را گرفت؟ آخر سر گفت: تو چرا می‌گویی من بنده هستم؟ بجای این‌که مقاومت و قضاوت را صفر کنی، من‌ذهنی را صفر کنی، بعد من‌ذهنی را نگه می‌داری می‌گویی من بنده هستم؟ مگر نمی‌بینی این بنده بودن و به زبان گفتن، این دام است. تو باید بنده بی‌زبان بشوی، باید ساکت بشوی، باید فضا را باز کنی، در راه معنویت و زنده شدن به او، وقتی پای من‌ذهنی را نشکسته‌ای، به خودت برو بخند. پایت را چرا بسته‌ای؟ یعنی چرا خودت را به مریضی می‌زنی.

وآنکه پایش در ره کوشش شکست در رسید او را براق و بر نشست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۳)

هرکسی در کوشش راه معنوی و زنده شدن به خدا پای من‌ذهنی‌اش را شکست، در این صورت براق می‌آید. براق وسیله‌ای است که پیامبر با آن معراج رفته است. این براق چه‌چیز است؟ همین فضای گشوده شده است. پیغمبر هم همین کار را کرده است. پیغمبر نیامده است که برود آسمان‌ها سوار یک وسیله نقلیه بشود، همان‌جا که بوده بی‌نهایت فضاگشایی کرده است. پیغمبر نیامده است این فکر را بکند، بعدش آن فکر را بکند، بعدش از این فکر بپرد، من‌ذهنی درست کند، مثل ما بشود. او آمده است دو تا فکر را از هم جدا کرده است، برای این‌که شق‌القمر کرده است. اتفاقاً همین‌جا الان می‌گوید، می‌گوید اگر تو نمی‌توانی من‌ذهنی را بشکافی و از این وسط بیای بالا، اگر سلسله فکر بعد از فکر را نمی‌توانی بشکافی از این‌جا بیای بالا، پس تو در شق‌القمر شک داری. قمر همین من‌ذهنی است، ذهن است که به‌نظر روشن است، زیبا است، تو می‌پرستی‌اش و روشن نگاه‌اش داشته‌ای. قمر یعنی این‌که نور زندگی را بر می‌داری، در یک بافتی که فکر بعد از فکر است و روشن می‌کنی و مطابق آن فکر و عمل می‌کنی، این قمر تو است. یک موقع فکر می‌کنی این توهم است،



می‌شکافی، عین تو می‌آید بالا، زندگی می‌آید بالا، خدا می‌آید بالا و تو هستی که جلویش را گرفته‌ای. بر نشست یعنی سوار شد.

حاملِ دین بود او، مَحْمُولِ شُد

قابلِ فرمان بُد او، مَقْبُولِ شُد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۴)

می‌گوید او فضا را می‌گشود، حامل دین بود، دین را حمل می‌کرد، یکدفعه سوار شد، محمول شد. فضاگشایی می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم، زیر درد هوشیارانه ممکن است باشیم، یکجایی متوجه می‌شویم از جنس این عدم هستیم، از جنس فضاگشایی هستیم، در این صورت این فضای گشوده شده روی فضای گشوده شده سوار می‌شود، این همان بُراق است دیگر. قابلیت پذیرش فرمان را داشت، فضا را می‌گشود، فرمان می‌آمد. قضا می‌آمد، کن‌فکان می‌آمد، کارش را می‌کرد، درد هوشیارانه می‌کشید، الان درد هوشیارانه تمام شد، مقبول شد. حالا پس از این چکار می‌کند؟

تاکنون فرمان، پذیرفتی ز شاه

بعد از این، فرمانِ رساند بر سپاه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۵)

تا حالا از شاه یعنی خدا فرمان می‌پذیرفت، بعد از این فرمان را از او می‌گیرد به مردم می‌رساند، به کائنات می‌رساند. سپاه یعنی همه مخلوقات عالم.

تاکنون فرمان، پذیرفتی ز شاه

بعد از این، فرمانِ رساند بر سپاه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۵)

تاکنون اختر، اثر کردی در او

بعد از این باشد امیرِ اختر او

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۶)

تا حالا، اختر همین من‌ذهنی است، در او اثر می‌کرد. فکرش را تعیین می‌کرد، کارش را تعیین می‌کرد، احوالش را درست می‌کرد، احوالش را خراب می‌کرد. حال ما تابع همانیدگی‌ها بود. همانیدگی ما ترقی می‌کرد ما خوشحال می‌شدیم. همانیدگی ما



تنزل می‌کرد ما ناراحت می‌شدیم. وضعیت اختر روی ما اثر می‌کرد. حالا ما امیر اختر شدیم. امیر ذهنمان شدیم. ذهنمان نمی‌تواند حال ما را تعیین کند برای این‌که هیچ همانندگی در آن نیست. ما عین شادی هستیم. ما از جنس خدا شدیم.

گر تو را اشکال آید در نظر پس تو شک داری در انشق القمر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۷)

اگر تو در این موضوع شک داری پس تو در شکافتن ماه که به وسیله حضرت رسول صورت گرفته شک داری تو. توجه کنید حضرت رسول این ماه آسمان را دو نیم نکرده. حضرت رسول این ماه ذهن را دو نیم کرده و این قیامت شخص است. قیامت یعنی چه؟ آدم بلند می‌شود روی پای زندگی می‌ایستد، نه که همه چیز از بین می‌رود. می‌گوید تو اشکال داری در این نظر، شک داری؟ پس با منذهنی نگاه می‌کنی. اگر کسی منذهنی را سالم نگه می‌دارد و هر روز به آن کمال می‌بخشد، به آن قوام می‌بخشد دیگر پس آن را که دو نیم نمی‌کند که. یا داریم ما با مقاومت و قضاوت منذهنی را درست می‌کنیم و تعمیر می‌کنیم و نگه می‌داریم یا ضعیف می‌کنیم یک جایی این منفصل بشود از آن وسط ما می‌آییم بیرون. ما زیر این منذهنی هستیم. پس تو شک داری که می‌شود این قمر را شکافت. ولی اگر قمر را نشکافی که این منذهنی است. چرا می‌گوید قمر؟ برای این‌که نور دارد و زیبا هم هست. همه ما عاشق منذهنی خودمان هستیم. هیچ کس نیست که منذهنی داشته باشد و عاشق عقلش نباشد. شما یک منذهنی را پیدا کنید بگویید که آقای منذهنی، خانم منذهنی شما حاضرید اعتراف کنید که عقل ندارید؟ می‌گوید که نه، عقل من کامل‌ترین عقل است. تمام شد رفت. بسیار هم نورانی است، همه چیز را درست می‌فهمم، این مردم هستند که درست نمی‌فهمند. من هیچ اشکالی ندارم. من‌های ذهنی این را می‌گویند. همین که یک خرده فضا، اصلاً چرا فضا باز نمی‌کنیم؟ تا فضا را باز می‌کنیم ما می‌بینیم این همه اشکال داریم، زودی می‌بندیم. اول می‌ترسیم که همه بفهمند، یک موقع نفهمند. بعد هم می‌گوییم اصلاً نبود، من همچین چیزی ندیدم. انکار می‌کنیم. آن کسی که رستم است باز می‌کند و ایرادهای خودش را می‌بیند. تا فضا را باز می‌کنیم و ایرادهای خودمان را می‌بینیم، اعتراف می‌کنیم و روی خودمان کار می‌کنیم، این آدم موفق می‌شود و می‌خواهد ماه را بشکافد. این مربوط به همین سوره قمر آیه یک است.

«اقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ»

«قیامت نزدیک شد و ماه دو پاره گردید.»

(قرآن کریم، سوره قمر (۵۴)، آیه ۱)



یعنی اگر قیامت شما نزدیک بشود این ماه منذهنی دویاره می‌شود. فکر می‌آید، از این فکر نمی‌پری به این فکر. فکر می‌آید، می‌ایستی فضا را باز می‌کنی، فاصله بین دو فکر باز می‌شود تمام شد رفت. دیگر فکر بعد از فکر تندتند با حرص جلوی خودمان را نمی‌توانیم بگیریم از بین رفت. قیامت ما هم درست شد.

تازه کن ایمان، نه از گفتِ زبان

ای هوا را تازه کرده در نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۸)

می‌گوید ایمانت را تازه کن نه فقط به زبان، ای کسی که در درون مرتب خواسته‌های منذهنی را تازه می‌کنی. هوا یعنی خواهش منذهنی. پس ایمانت را تازه کن با فضاگشایی نه فضا را ببندی به زبان صحبت کنی.

تا هوا تازه‌ست، ایمان تازه نیست

کین هوا، جز قفلِ آن دروازه نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۹)

تا زمانی‌که ما منذهنی‌مان می‌خواهد و هواهای تازه هست، مرتب می‌خواهیم، چیز جدید می‌خواهیم، می‌خواهیم با آن همانیده بشویم در این‌صورت ایمان نمی‌تواند تازه باشد. ایمان باید از طریق فضاگشایی، فضاگشایی، فضاگشایی تازه بشود. برای این‌که تا می‌خواهی و با خواسته‌ات همانیده می‌شوی، قفل می‌زنی به دروازه آن جایی که باید باز بشود و از آن‌جا بیایی بالا. با خواسته‌های مرتب و پی‌درپی، مولانا می‌گوید دروازه‌ای وجود دارد که ما می‌توانیم وارد بشویم به فضای یکتایی، ما آن را می‌بندیم. این هم حدیث است:

«لَا يُؤْمِنُ أَحَدُكُمْ حَتَّىٰ يَكُونَ هَوَاهُ تَبَعًا لِمَا جِئْتُ بِهِ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ.»

«مؤمن کامل نشود کسی از شما مگر آن‌که خواهش او تابع گردد هرچیزی را که از بارگاه خدا آورده‌ام.»

(حدیث)

یعنی شما مؤمن کامل نخواهید شد، این بیت اشاره است به این حدیث، مگر این‌که خواهستان را تابع پیغام‌های زندگی نکنید.

کرده‌ای تأویل، حرفِ بگر را

خویش را تأویل کن، نی ذکر را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۰)



می‌گوید که حرف بکر، پیغام، حرف بکر حرف‌های بزرگان است. می‌گوید این‌ها را تفسیر می‌کنی و با من ذهنیات معنی به آن می‌دهی. با خواهش‌های من ذهنی نباید حرف‌های بزرگان را تفسیر کنیم و یک‌جوری تفسیر کنیم که همانندگی‌هایمان بیشتر بشود. حرف بکر و ذکر می‌تواند آیه‌های قرآن هم باشد.

«کرده‌ای تأویل حرف بکر را»، تو بیا خودت را معنی کن، خودت را تفسیر کن، بگو این انسان، من انسان هستم، این معنی‌اش چیست؟ آیا این آمده فقط بخورد، تولید مثل کند، جمع کند و خودنمایی کند برود. یا این معنی دیگری دارد؟ این را تأویل کن. هرکسی این را تأویل کند، به‌جای تأویل حرف‌ها یا سخنان بزرگان که به‌نفع من ذهنی‌اش هست، هرچه که به‌نفع خودش است آن‌طوری تأویل می‌کند نه آن کار را نکن، خودت را تأویل کن. شما هم همین‌طور، همه‌مان هم همین‌طور، جلوی آینه بایستیم بگوییم که معنی تو چیست؟ به چه درد می‌خوری؟ زیر این هیکل که چهارتا بعد دارد چیست؟ برای چه آمدیم؟ منظور از آن چه بوده؟ معنی این را می‌گوید پیدا کن.

بر هوا تأویل قرآن می‌کنی پست و کز شد از تو، معنی سنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۱)

پس می‌بینید که در بیت بالا، ذکر همان حرف قرآن بوده، علاوه‌بر حرف‌های بزرگان. می‌گوید تو سخنان بزرگان یا حرف‌های قرآن را با من ذهنیات تفسیر نکن که به‌نفع خودت است. اگر می‌توانی خودت را تأویل کن. براساس هوای نفس خودت، خواسته‌های نفسانی خودت قرآن را تفسیر می‌کنی و معنی‌های بزرگ از تفسیر تو پست و کز شد.

***** پایان بخش سوم *****



در این قسمت از برنامه یک رباعی برای تان می‌خوانم و بعدش مثنوی می‌خوانیم و مثنوی مربوط هست به این که چقدر انسان مقاومت می‌کند که من ذهنی‌اش را حفظ کند و برای اولین بار فضا را به اندازه کافی باز نکند یعنی تسلیم نمی‌شود.

می‌بینم آن را، که نمی‌بینم من

وَز قَنَدِ لَبِّش نَبَاتِ مِی‌چِیْنِم مَن

هر چند چو سین میانِ یاسینم من

یاسین نَهْدَ دَمِی، که بنشینم من

(مولوی، دیوان شمس، رباعیات شماره ۱۴۹۱)

پس بنابراین معنی‌اش ساده است می‌گوید که الآن آن چیزی را که من با چشم و ذهنم نمی‌توانستم ببینم و هنوز هم نمی‌توانم ببینم، الآن می‌بینم. یعنی زندگی را خدا را می‌بینم و از شیرینی لبش، از بیانش، از شادی بی‌سبب‌اش، از وصالش نبات می‌چینم. یعنی کیفیت‌های خوب زندگی را از زندگی دریافت می‌کنم. و گرچه که مثل سین که بین یا و نون، (ی) و (ن) هست، گرفتارم. هرچند چو سین، میان یاسینم من. می‌دانید یاسین کلمه‌ای است که (س) بین (ی) و (ن) هست. منظورش گرفتاری ماست نمی‌توانم تکان بخورم در ذهن، اما آن فضای درونِ خداگونه من که انسانیت من هم هست، یاسین یعنی ای انسان، منظور از انسان همین فضای گشوده شده یا بی‌نهایت گشوده شده ما به خداست. این گشایش فضا و تبدیل من به خدا و همین‌طور استفاده از همین آیه‌های یاسین و پیغام‌های آن نمی‌گذارد که من از پویایی بی‌فتم. باز هم این دو بیت به زیبایی، گیر افتادنِ هشیاری در من‌ذهنی و امکان‌رهایی او را با پویایی انسانیت ما یا وجود اصلی ما و توانایی فضاگشایی ما را نشان می‌دهد.

هر چند چو سین میانِ یاسینم من

یاسین نَهْدَ دَمِی، که بنشینم من

(مولوی، دیوان شمس، رباعیات شماره ۱۴۹۱)

«فرستادنِ اسرافیل را علیه‌السَّلام به خاک که: حَفْنَه‌ای برگیر از خاک بهر ترکیبِ جسمِ آدم علیه‌السَّلام.»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۲۰)

خوب در این‌جا مثنوی را که از بیت ۱۶۲۰ دفتر پنجم شروع می‌شود برای تان می‌خوانم که می‌گوید: خدا اسرافیل را فرستاده به زمین که مثنوی را برای خلقت آدم به بالا بیاورد. به نظر من می‌آید مولانا می‌خواهد بگوید که: خلقت ما در



من‌ذهنی کامل نیست و باید فضاگشایی کنیم. و اولین مُشتِ خاک را که همین مُشتِ خاکِ من‌ذهنی است بگذاریم اسرافیل بپزد پیش خدا. یعنی مُشتِ خاک یعنی فضاگشایی ما برای اولین بار یا تسلیم ما، منتها تسلیم کامل ما. و این نشان می‌دهد که زمین یا ما به عنوان زمین چقدر مقاومت می‌کنیم تا مُشتِ خاک را بدهیم. برای این‌که در قضا می‌بینیم که زمین التماس می‌کند به این فرشته که مُشتِ خاکِ من را نَبَر و اسرافیل دست‌خالی برمی‌گردد. و پس از این خداوند فرشته مرگ یا عزرائیل را می‌فرستد و ایشان مُشتِ خاک را می‌پزد. و عزرائیل اشاره می‌کند به مرگ. و اسرافیل که شیپور دارد و می‌دمد و با دمیدن او مرده‌ها زنده می‌شوند، نمی‌تواند من‌ذهنی را قانع کند که تو یک بار به‌طور کامل تسلیم بشو و به دم من گوش بده. یعنی ما به این سادگی به دم زنده کننده زندگی گوش نمی‌دهیم مگر واقعاً فشار بیاید و بمیریم. حالا فایده این دو قسمت اگر بتوانیم همه را بخوانیم این است که: شما متوجه می‌شوید که شما در مقابل درخواستِ زندگی برای یک مُشتِ خاک که بتوانیم یک مقدار هشیاری اولیه ایجاد کنیم، مقاومت می‌کنید و آن مقاومت را صفر کنید.

گفت اسرافیل را یزدانِ ما که برو زان خاک پُر کن کف بیا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۲۰)

یا برو زان خاک پُر کن کف بیا؛ پس خدای ما به اسرافیل گفت که برو یک مُشت از خاکِ زمین پُر کن بیا، البته قبل از اسرافیل دوتا فرشته دیگر هم آمدند دست‌خالی برگشتند.

آمد اسرافیل هم سوی زمین باز آغازید خاکستانِ حنین (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۲۱)

حنین یعنی ناله و گریه و زاری، بنابراین اسرافیل آمد سوی زمین و خاکستان یعنی زمین شروع کرد دوباره به ناله و زاری. عرض کردم قبل از این دو تا فرشته آمدند زمین، همین با ناله و زاری دست به من نزنید. همین‌طوری خوبم بگذارید من زندگی‌ام را بکنم. فرشتگان را پس فرستاده که این‌طوری خوب است. یعنی ما به‌عنوان من‌ذهنی می‌گوییم این سَبکِ زندگی که درست کردیم خوب است. البته در این قصه مولانا توضیح می‌دهد که گرچه که انسان، البته می‌گوید زمین ولی انسان، به‌طور کامل توضیح می‌دهد که اصلاً اسرافیل برای چیه، دم ایزدی برای چیه، خداوند دم خودش را الآن می‌دمد که انسان از من‌ذهنی گذر کند، همه این‌ها را توضیح می‌دهد. ولی آخر سر ناله می‌کند که دست به من نزن خواهش می‌کنم برگرد برو پیش خدا،



سلام من را برسان بگو که زمین گفت که فعلاً حال ما خوب است این طوری بگذار زندگی کنیم. یعنی من ذهنی می‌گوید این سَنبک زندگی برای من خوب است.

کای فرشته صُور و ای بحر حیات

که ز دَم‌های تو جان یابد مَوَات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۲۲)

دارد می‌گوید که تو فرشته شیپور هستی، دم‌ایزدی هستی و دریای زندگی هستی. کی می‌گوید؟ فرض کنیم من ذهنی به اسرافیل می‌گوید یا من ذهنی ما به خدا می‌گوید که: ای خدایی که دم تو زنده کننده است و هر دم می‌دمی. و مرتب این شعر را هم ما می‌خوانیم.

دَمِ او جان دَهَدَت رُو زِ نَفَخْتِ بِنْدِیر

کَارِ او کُنْ فَيَكُونُ اسْتِ نِه مَوْقُوفِ عِلل

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

الان همین زمین یا من ذهنی وظیفه و مسئولیت و کار اسرافیل را دارد به او توضیح می‌دهد. ولی از این توضیح خودش هیچ چیزی نمی‌فهمد. یعنی نمی‌گوید که تو که شیپور خدایی هستی اگر دمیده بشوی من زنده می‌شوم، بدم من زنده شوم. این را نمی‌گوید، می‌گوید تو این چیزها را بلد هستی و آخر سر می‌گوید که خواهش می‌کنم به من دست نزن.

در دَمی، از صُور، یک بانگِ عظیم

پُر شود محشر، خَلِیقِ از رَمیم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۲۳)

می‌گوید: تو فرشته ای هستی که در این شیپور می‌دمی و این دمش تو هم یک بانگ عظیم است، بطوری که قیامت می‌شود و فضای محشر از استخوانهای پوسیده، از رَمیم یا از یک چیز پوسیده زنده می‌شوند. البته با توجه به رَمیم دوباره اشاره است به یکی از آیه‌های سوره یاسین که بسیار بسیار مهم است که توجه کنیم و آن این است.

«وَصْرَبْنَا لَنَا مَثَلًا وَنَسِيَ خَلْقَهُ قَالَ مَنْ يُحْيِي الْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ.»

«در حالی که آفرینش خود را از یاد برده است، برای ما مثل می‌زند که چه کسی این استخوانهای پوسیده را زنده می‌کند؟»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۷۸)



و چیزی که از آن یاد می‌گیریم این است، در حالی که ما که هشیاری هستیم آمدیم با ذهن هم‌هویت شدیم و الست را از یاد برده‌ایم، و یادمان رفته است که خداگونه‌گی ما همه‌اش الان زنده است، و خدا هم منتظر یک دل صاف همین الان از ماست، ما اشتباهاً با هشیاری جسمی داریم می‌گوییم که: مگر پس از مردن این استخوان پوسیده را خدا می‌تواند زنده کند؟ و اگر شما یک استخوان پوسیده را زنده کردید خوب ما هم باور می‌کنیم. و منظور استخوان پوسیده نیست بلکه زنده شدن مجدد هشیاری از همانندگی‌هاست. و این که آدم نفهمد که منظور از این آیه یا از این صحبت مولانا این است که انسان همین لحظه از من‌ذهنی بربخیزد. و شروع کند با هشیاری جسمی‌اش یا ذهنی‌اش سؤال کردن که آیا الان می‌شود که از یک استخوان پوسیده یک انسانی درست کرد این‌ها همه سوالات نامربوط است. که شما منظور این آیه را می‌فهمید الان، که چرا مولانا این آیه را می‌آورد و رَمیم را می‌آورد بله برای این که این شخص هم نمی‌فهمد.

در دمی در صور، گویی: اَصْلًا

برجهید ای کشتگانِ کربلا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۲۴)

در این جا کشتگانِ کربلا منظور به اصطلاح امام حسین و یارانشان و این‌ها نیستند، بلکه تمام آدمهایی هستند که در من‌ذهنی زجر کشیده‌اند فقط یک تمثیل است. در دمی در صور، یعنی دارد به اسرافیل می‌گوید. شما در صور می‌دمی و به همه می‌گویی که بلند شوید دعوت عمومی است. ای انسان‌هایی که در ذهن این همه رنج کشیده‌اید زنده بشوید. این‌ها را چه کسی می‌گوید؟ این‌ها را من‌ذهنی می‌گوید و درحالی که می‌تواند زنده شود یادش رفته خودش هشیاری مرده است باید زنده شود، دارد بهانه می‌آورد، ولی توضیحش را می‌دهد.

ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ

برزیند از خاک سر، چون شاخ و برگ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۲۵)

یعنی تو ای اسرافیل، ای دم ایزدی، همین الان دمیده می‌شوی، و یک دعوت عمومی است برای تمام انسان‌ها که مثل شاخ و برگ از خاک سر بزیند. یعنی از ذهن بلند شوید. این را چه کسی می‌گوید؟ این را ذهن می‌گوید ولی مانع از زنده شدن انسان است. حالا ببینیم چه می‌شود.

رحمت تو و آن دم گیرای تو پُر شود این عالم از احیای تو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۲۶)

می‌گوید: هم دم گیرا داری، هم احسان عمومی داری، پس این عالم از زندگی بخشی و از زندگان تو پُر می‌شود. یعنی ما ذهناً می‌دانیم دم اسرافیل یا دم ایزدی در این لحظه چکار می‌کند، آیا تن در می‌دهیم؟ الان خواهیم دید نه، این زمین نمی‌گذارد یک مشت خاک از آن بردارند و با التماس فرشته خدا را بر می‌گرداند. توجه کنید این‌ها همه تمثیل است. هیچ‌کس نباید سؤال کند آقا اسرافیل چیست؟ عزرائیل چیست؟ این حرف‌ها چیست؟ تمثیل است، تمثیل یعنی یک چیز غیر قابل درک را به صورت درک درمی‌آوریم. با وجود این‌که این صحبت‌ها را الان می‌کنیم باز هم می‌بینیم که فهمش سخت می‌شود برای این‌که ما هشیاری حضور نداریم که من‌ذهنی را ببینیم چکار دارد می‌کند. یکی از حالت‌های من‌ذهنی که حالت اساسی آن است، این است که همه چیز را می‌داند غیر از زنده شدن به خدا را، آن هم ذهناً می‌داند. ولی اگر قرار باشد که واقعاً زنده بشود، باید اصل ما زنده شود پس من‌ذهنی نباید باشد. اگر من‌ذهنی باشد که ما زنده نمی‌توانیم بشویم، خوب نمی‌خواهد از بین برود. حالا چه کسی این را از بین ببرد؟ شما باید یک جوری که در خواب ذهن هستید، یک لحظاتی از خواب بیدار بشوید بفهمید که این ذهن غلط دارد فکر می‌کند. این‌طور که من از طریق همانندگی‌ها می‌بینم این‌طوری حرف می‌زنم، ولی حاضر نیستم یک قسمتی از وجود و هم‌هویت‌شدگی‌های خودم را از دست بدهم.

تو فرشته رحمتی، رحمت نما

حامل عرشی و قبله دادها

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۲۷)

قشنگ تعریف می‌کند، توصیف می‌کند، که چه فرشته خوبی هست این اسرافیل. تو فرشته رحمت خدا هستی هم‌ااش رحمت نشان می‌دهی و حامل این فضای گشوده شده هستی و قبله عدل‌ها هستی. یعنی تو ظلم نخواهی کرد. از حالا دارد مقدمه می‌چیند که مبادا به من ظلم کنی.

عرش، معدن گاه داد و معدت

چارجو در زیر او پر مغفرت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۲۸)



می‌گوید که عرش معدن‌گاه عدل و دادگری است و چهار جُو از آن سرچشمه می‌گیرد که پر از آمرزش است، پر از رحمت الهی است. و چهار جُو را هم تعریف می‌کند. بعدش هم می‌گوید که از این چهار جُو یک شمه‌ای هم به زمین می‌آید. حالا چه کسی می‌گوید این‌ها را؟ ذهن می‌گوید همه چیز را می‌داند. و نمونه‌هایی از این بخشش نشان می‌دهد که مثلاً در شیر است، در شیر مادر است، نمی‌دانم در شراب است. و الان که خواهیم خواند و مردم به‌جای این‌که توجه کنند به اصل آن آمدند همین چیزهای سطحی را گرفتند، این‌ها را چه‌کسی می‌گوید؟ من‌ذهنی می‌گوید، پس ببینید من‌ذهنی همه چیز را می‌داند حالا.

جُویِ شیر و جُویِ شهدِ جاودان

جُویِ خَمَر و دَجَلَهٗ آبِ روان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۲۹)

می‌گوید که چهار تا جُو است که چهار قسمت ما را سیراب می‌کند. یکی شیر است مقوی است، تقویت کننده است. یکی شیرینی شادی توست، یکی مست‌کنندگی توست. و یکی هم آب زنده کننده توست که آب حیات توست. این چهار رود از عرش می‌آیند و در کائنات پخش می‌شوند. و یک ذره‌ای از آن را هم ما این‌جا درک کرده‌ایم که الان توضیح می‌دهد.

پس زعرش اندر بهشتستان رَوَد

در جهان هم چیزکی ظاهر شود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۳۰)

پس می‌گوید از عرش این جُوی‌ها جاری هستند در بهشتستان، و در جهان ما هم یک ذره از آن ظاهر می‌شود. الان می‌خواهد تعریف کند.

گرچه آلوده‌ست اینجا آن چهار

از چه؟ از زهرِ فنا و ناگوار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۳۱)

می‌گوید که آن چهار اصل‌اش انسان وقتی به حضور زنده می‌شود متوجه می‌شود، حالا این‌ها را چه‌کسی می‌گوید؟ من‌ذهنی می‌گوید: این‌ها آلوده شدند، نمی‌گویند در من آلوده شدند. می‌گوید: این‌ها آلوده شدند از چه؟ خودش هم می‌پرسد. از زهرِ



فنا. یعنی همانیدن، از همانش و ناگوار کردن این آبها از طریق همانش. یعنی این فنا و همانیدن و دردهای آن، این چهار تا جوی را آلوده کرده.

جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند زان چهار و فتنه‌ای آنگیختند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۳۲)

می‌گوید از این چهار یک جرعه‌ی کوچک به خاک ریختند و در این جهان فتنه آنگیختند، آشوب به پا کردند، یعنی یک ذره از آن به خاک آمده، به زمین آمده، یعنی ما حسش کردیم و فتنه برپا شده.

تا بجویند، اصل آن را این خسان خود برین قانع شدند، این ناگسان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۳۳)

پس من‌ذهنی می‌گوید: چهارتا جوی هست، از طرف خدا می‌آید، وارد کائنات می‌شود، یک ذره‌ای از آن آمده زمین حالا آن هم آلوده شده. به چه طریقی؟ حالا من‌ذهنی، از طریق همانیدگی. حالا برای چه آمده؟ برای چه ما این را حس می‌کنیم؟ برای این‌که ما به اصلش پی ببریم. می‌گوییم: مثلاً عسل شیرین است. خوب این عسل نماد آن عسل است. بعد من‌ذهنی می‌گوید که یکسری من‌های‌ذهنی آمده‌اند این عسل را گرفته‌اند عسل این جهان را گرفتند، آن عسل را یادشان رفته. آمده‌اند شیر این جهانی را گرفته‌اند، آن شیر را یادشان رفته. بعد این می و این شراب هم که نمادی از مستی زندگیست، آمده‌اند این شراب را گرفته‌اند آن شراب را فراموش کردند. حالا چه کسی می‌گوید این‌ها را؟ من‌ذهنی. حالا می‌خواهد مقاومت کند که دست به من نزن. پس:

تا بجویند، اصل آن را این خسان خود برین قانع شدند، این ناگسان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۳۳)

شیر داد و پرورش اطفال را چشمه کرده، سینه هر زال را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۳۴)



در این جا زال به معنی هر مادری است. می‌گوید که: ببین من دارم مثال می‌زنم، مثلاً دارم می‌گویم شیر از آن طرف می‌آید و وارد کائنات می‌شود، یک ذره هم آمده به زمین و تمثیلش این است: به بچه‌ها که متولد می‌شوند هم شیر می‌دهند، هم پرورش پیدا می‌کنند. حالا چشمه این شیر چه چیزی است؟ سینه‌ی هر مادر.

خوب این شیر را داده‌اند که شما آن شیر را بفهمید، ولی مردم همه توجه‌شان به این شیر است. انتقاد می‌کند من ذهنی که خودش این کار را می‌کند از همین انتقاد می‌کند، و نمی‌فهمد که باید یک چیزی بفهمد. حالا برای چه من این را می‌خوانم؟ برای این می‌خوانم که ما به عنوان من ذهنی ممکن است به طور کامل این موضوعات را صحبت کنیم، سخنرانی کنیم، کتاب بنویسیم، ولی هیچ‌چیز نفهمیم از آن، و مقاومت کنیم در مقابل تبدیل. امروز برنامه ما راجع به همین بوده.

خمر دفع غُصَه و اندیشه را چشمه کرده، از عِنَب در اجْتِرا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۳۵)

می‌گوید: این شراب برای دفع غُصَه و کم‌کردن، یا کندکردن یا فراموشی اندیشه‌های غُصَه‌بار است. همین شرابی که معمولی، ویسکی و این‌ها می‌خورند. ولی می‌گوید، من ذهنی می‌گوید: فقط این نبوده که، خداوند این‌را به ما نشان داده تا مستی ازلی را بفهمیم. چطور ما نمی‌فهمیم؟ خوب تو نمی‌گذاری بفهمیم. می‌گوید از انگور، عِنَب، چشمه شراب را انگيخته، که ما دلیری پیدا کنیم.

انگبین، داروی تَن رَنجور را چشمه کرده، باطن زنبور را (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۳۶)

می‌گوید: عسل هم داروی هر تن رنجور است، تن بیمار است. و الان ما می‌دانیم که چشمه این عسل زنبور است. این را چه کسی کرده؟ این را هم خدا کرده. خدا یاد داده به زنبور که عسل درست کند، عسل هم داروی هزارتا درد است. تمثیل می‌زند و آن موقع ما فقط این عسل را گرفتیم، آن عسل و انگبین که از آن طرف می‌آید، آنرا فراموش کردیم. این‌ها را من ذهنی می‌گوید. من ذهنی می‌گوید: ما باید به آن عسل توجه کنیم، و تا زمانی که تو هستی ما به آن عسل نمی‌توانیم توجه کنیم، تو نمی‌گذاری آن عسل را بفهمیم، اگر تو نباشی ما فوراً آن عسل را می‌گیریم، می‌خوریم. همه این‌ها وارد وجود ما می‌شود اگر تو نباشی، ای من ذهنی. این همه توصیف می‌کنی، آخر سر مقاومت می‌کنی، قضاوت می‌کنی.

آب دادی عام، اصل و فرع را از برای طهر و بهرِ کَرع را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۳۷)

طهر یعنی پاکی، کَرع یعنی آشامیدن. می‌گوید: به عام آب داده، به همه آب داده. اصلاً هیچ‌چیز نیست که آب نخواهد به همه هم، آب داده، هم برای پاک کردن، هم برای نوشیدن. اما حواس‌مان ما فقط به این آب است.

تا از این‌ها پی بَری، سوی اصول تو بَرین قانع شدی، ای بوالفُضول

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۳۸)

خوب معلوم شد دیگر، تا از این آب معمولی که برای نوشیدن است و شستشو است. و عسل، که آن دواها را دارد. و شیر که مقوی است، و این‌ها. شما باید به اصل این‌ها پی ببری که این‌ها نماد چه هستند؟ اما ما آمدیم فقط ظاهر این‌ها را گرفتیم. در این جهان ما اهمیت می‌دهیم، توجه می‌کنیم به شراب، انواع و اقسام شراب درست کردیم. این‌ها را من‌ذهنی می‌گوئیم. و می‌گوییم که: آب هم که هست و زنده کننده است. و انگبین هم، عسل هم خیلی خوب است. و شیر هم خیلی خوب است. یعنی به ظاهر این‌ها چسبیدیم، نفهمیدیم که این‌ها ریشه‌شان چه چیزی است.

بِشَنو اَکَنون، ماجرای خاک را که چه می‌گوید، فسونِ مِحراک را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۳۹)

حالا این‌ها را گفتیم این‌ها را که من‌ذهنی می‌گفت. می‌گفت: الان شما ماجرای خاک را هم بشنو. بین زمین الان چه می‌گوید؟ مِحراک یعنی بسیار جنباننده یا تحریک کننده. که حالا اسرافیل آمده دارد می‌گوید که: تکان بخور. و خدا می‌گوید که تو باید وضعیتت را عوض کنی، به انسان می‌گوید که: در من‌ذهنی بیش از این نمی‌توانی بمانی، من‌ذهنی را بشکاف و بپاشان، و زنده بشو به من، که ببینیم که حالا آن چه می‌گوید. بعد از این‌که من‌ذهنی همه این‌ها را می‌داند، ببینیم چه‌گونه به تقاضای

اسرافیل جواب می‌دهد؟



پیشِ اسرافیل، گشته او عبوس می‌کند صدگونه شکل و چاپلوس

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۴۰)

آخم کرد پیشِ اسرافیل، زمین. یعنی من‌ذهنی اخم می‌کند اول. هر کسی به من‌ذهنی بگوید که: خوب نگاه‌کن، خدایی هست، قضا هست، کن‌فکان هست. می‌گوید که: تو باید فضا را باز کنی، تسلیم بشوی و این همانیدگی‌ها و دردها به درد تو نمی‌خورند، این‌ها را همه یاد می‌گیرد توضیح می‌دهد. ولی اگر بگویی که: یک ذره تبدیل بشو، و مرکزت را عدم کن، ناراحت می‌شود. صدگونه چاپلوسی و آدا و اصول در می‌آورد. شکل و شمایل عجیب و غریبی در می‌آورد که من ناراحتم و به من ظلم شده و این اگر بخواهی من عدم بشوم این‌طوری می‌شود، آن‌طوری می‌شود.

که به حقّ ذاتِ پاکِ ذوالجلال که مدار این قهر را بر من حلال

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۴۱)

می‌گوید که: تو را قسم می‌دهم به ذات پاک خداوند، که تو نیا به من این ظلم را بکنی. یعنی من‌ذهنی به هر عارفی می‌گوید، به هر دین‌داری می‌گوید، به هر بیغمبری می‌گوید که: تو را قسم می‌دهم به خداوند این ظلم را به من نکن که من دست به این، هم‌هویت‌شدگی‌هایم بزنم. یکی از این دردها را بی‌اندازم. خواهش می‌کنم دست نزن، همین‌طوری خوب است.

من آزین تقلیب بویی می‌برم بدگمانی می‌دود اندر سرم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۴۱)

من از این تبدیل می‌گویم، از این انسان شدن، و از تبدیل من‌ذهنی به حضور یک بوهایی بردم ولی خیلی شک دارم، بدگمان هستم، که این آخر عاقبت خوبی ندارد.

تو فرشته رحمتی، رحمت نما زانکه مرغی را نیازارد هما

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۴۳)



پس تو که اسرافیل هستی، فرشته رحمتی و همه‌اش هم که از خودت رحمت نشان می‌دهی، مثل همایی هستی که یک مرغ کوچولو را اذیت نمی‌کنی. تو کجا من کجا؟

ای شفا و رحمتِ اصحابِ درد تو همان کُن، کآن دو نیکوکار کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۴۴)

پس ای جناب اسرافیل تو که شفا دهنده همه دردها هستی. بیچاره نمی‌داند که این همه درد دارد اسرافیل می‌تواند شفایش بدهد با دمش. ما به‌عنوان من‌ذهنی نمی‌دانیم که اگر فضاگشایی کنیم دم ایزدی بیاید ما را شفا می‌دهد. و این دم ایزدی مجانی است و الان در اختیار ما است. ما داریم به دم ایزدی می‌گوییم: نیا دست نزن به من. می‌گوید که: تو همان کار را بکن که آن دو فرشته قبلی کردند. آن‌ها هم آمدند دیدند من یک مرغ ضعیفی هستم و نالیدم، رحمشان آمد آن‌ها هم گذاشتند رفتند. تو هم برگرد برو به خدا بگو که: رفتم زمین، می‌خواستم مشت خاک بردارم زمین ناله کرد، گریه کرد، زاری کرد رحم آمد. خوب برگشتم آمدم.

زود اسرافیل باز آمد به شاه گفت عذر و ماجرا نزد اله

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۴۵)

خوب مشخص است دیگر. اسرافیل دوباره برگشت پیش شاه یعنی خدا و عذر زمین را توضیح داد و ماجرا را توضیح داد.

کز برون فرمان بدادی که بگیر عکس آن الهام دادی در ضمیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۴۶)

که تو به من فرمان بدادی در بیرون که برو مشت خاک بیار. یعنی قسمتی از این من‌ذهنی را بیار، تبدیلش کن، بگذار مرکز این آدم، بگذار این گسترش پیدا کند به من تبدیل بشود. از طرف دیگر به من گفתי نکن. در درونم دستور دادی که نکنم. عکس آن را در ضمیر گذاشتی. من رحم آمد. اگر می‌خواستی یک کاری می‌کردی من رحم نمی‌آمد. من دلم سوخت به این من‌ذهنی انسان نالید.

امر کردی در گرفتن، سوی گوش نهی کردی از قساوت، سوی هوش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۴۷)

آره به گوشم گفتی: برو یک مشت خاک بیار و من باید زور می‌کردم. به‌هرحال سنگدلی می‌کردم، هوش من که از جنس تو است اجازه نداد.

سَبَقِ رَحْمَتِ گشت غالب بر غَضَبِ ای بَدِیعِ اَفْعَالِ و نیکوکار رَبِّ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۴۸)

یعنی این‌که رحمت تو بر غضبت به‌اصطلاح چیره هست این در من هم بود من نتوانستم زورگویی کنم. تو که هرلحظه در کار جدیدی هستی. این هم از آن ابیاتی است مثل شأن جدید که امروز هم خواندیم می‌تواند مورد استفاده ما بعد از این قرار بگیرد. ای خدایی که دائماً نیکوکار هستی و هر لحظه کار جدید می‌کنی، من می‌دانم که رحمت تو پیشی دارد بر غضب تو. ما هم این‌طوری بودیم. این ناله کرد و دیگر نتوانستیم زور بگوییم، برگشتیم آمدم. بله این هم حدیث است.

«سَبَقَتْ رَحْمَتِي غَضَبِي»

«رحمتم بر غضبم پیشی دارد.»

(حدیث)

«فرستادنِ عزرائیل، مَلَكِ الْعَزْمِ و الْخَزْمِ را علیه‌السَّلَامِ به برگرفتنِ خَفْنَه‌ای خاک تا شود جسم آدم چالاک علیه‌السَّلَامِ»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۴۹)

حالا این‌دفعه خداوند عزرائیل که فرشته مرگ است، آن را می‌فرستد. می‌بیند که نشد. پس تا حالا سه بار امتحان کرده خداوند که ما به‌عنوان من‌ذهنی متقاعد بشویم، یک چیزی بفهمیم. ولی هر دفعه ما ناله کردیم که شما خواهش می‌کنم برگردید بروید. و آخریش که اسرافیل بود اگر می‌فهمیدیم با دمش می‌توانست ما را زنده کند. ما ایشان را هم راضی کردیم و دست‌به‌سر کردیم فرستادیم پیش خدا. یعنی ما این لحظه به‌عنوان من‌ذهنی در ابتدا به هیچ‌وجه حاضر نیستیم که تن بدهیم به نیروی زنده کننده زندگی یعنی فضا را باز کنیم. پس بنابراین متوجه‌ایم که شما که این موضوع را درک کرده‌اید، اگر به یک انسانی که من‌ذهنی دارد بگویید: بیا این برنامه را گوش کن، برو مولانا بخوان، فضا را باز کن، مقاومت نکن، نخواهد فهمید. نباید



وقتتان را بیهوده تلف کنید. خداوند سه تا فرشته را فرستاده آخیش که اسرافیل است، این‌ها تمثیل است، که دم زنده کننده دارد من ذهنی او را متقاعد کرده که برگرد برو پیش شاه، عذر من را بخواه، بگو که همین‌طوری خوب است. فعلاً همین‌طوری ادامه بدهیم ببینیم چی می‌شود؟ خوب همین‌طوری ادامه بدهیم هشتاد، نود، صد سالمان می‌شود می‌میریم، زنده نمی‌شویم. این توضیحات، توضیحات من ذهنی ما است که ببینید چه قدر ما بهانه داریم که من ذهنی را رها نکنیم. از فکری به فکر دیگر بپریم، که همه‌شان همانیده‌اند، به وسیله فکرها من ذهنی که مسئله ساز است مسائلمان را حل کنیم. ما مسئله بسازیم، دشمن بسازیم و مانع بسازیم و با همان عقل ذهنی که مسائل را ساخته آن‌ها را حل کنیم، مانع را از میان برداریم، دشمنی‌ها را هم به دوستی تبدیل کنیم که نمی‌شود. و اگر اسرافیل بیاید یک دفعه یادمان بیفتد یا یک عارفی بگوید که: بابا فضا را باز کن بگذار دم ایزدی بیاید. می‌گوییم: برو دنبال کارت.

گفت یزدان زود عزرائیل را که ببین آن خاکِ پُر تَخییل را (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۴۹)

فوراً خداوند می‌گوید: به عزرائیل گفت، عزرائیل فرشته مرگ است، که این خاکِ پُر توهم و اوهام و خیالات را ببین یعنی انسان من ذهنی را.

آن ضعیفِ زالِ ظالم را بیاب مشتِ خاکی هین بیاور با شتاب (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۵۰)

در این‌جا می‌بینید که زمین به زن تشبیه شده است. و می‌گوید که: آن پیرزن ظلم کننده و ضعیف را پیدا کن و یک مشت خاک بیاور. معنی‌اش این است که تو بیا برو به هر انسانی، اگر هم اجازه نمی‌دهد، به زور از او یک مشت خاک بگیر بیاور. یعنی این مشت خاک همان اولین اقدام ما برای تسلیم واقعی است که می‌بینید چه قدر طول می‌کشد. این‌ها را من می‌خوانم که اگر اولین تسلیم طول کشید شما تعجب نکنید.

رفت عزرائیل، سرهنگِ قضا سویِ کُرهٔ خاک، بهرِ اقتضا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۵۱)



سرهنگِ قضا: سرهنگ به معنی سردار و فرمانده قشون است و در این بیت قضای الهی به فرمانده تشبیه شده است. پس عزرائیل که همان سرهنگ قضا است، سرهنگ یعنی مأمور در اینجا، به‌سوی کره خاک. این کره همین کره است برای جور آمدن قافیه کره می‌خوانیم. پس به‌سوی کره خاک آمد چون قضا و خداوند اقتضا می‌کرد. یعنی ببینید الان ما در من‌ذهنی با مرگ سروکار داریم. امروز در غزل هم بود. گفت: این‌قدر جور کردیم، ظلم کردیم به خودمان، این‌قدر به میل خودمان برحسب عشق نجنبیدیم که او ما را پست کرد یعنی در ذهن مرده‌ایم. رفت عزرائیل سرهنگِ قضا پس بنابراین دارد می‌گوید: قضا اقتضا می‌کند که یا باید بمیریم یا به او زنده بشویم راه دیگری نداریم.

خاک، بر قانون، نَفیر آغاز کرد

داد سوگندش، بسی سوگند خَورد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۵۲)

خاک، در اینجا نماد من‌ذهنی، دوباره مطابق معمول شروع کرد به نالیدن. در مقابل کی؟ در مقابل عزرائیل. و سوگندش داد که رحم کن. که می‌خواهد باز هم عزرائیل را متقاعد کند مثل سه تا فرشته قبلی برگردد برود.

کای غلامِ خاص، و ای حمّالِ عرش

ای مطاعُ الأمر اندر عرش و فرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۵۳)

که تو غلام خاص ایزدی هستی و حمّالِ عرش هستی. تو هم باز هم حمّالِ فضای باز شده هستی. تو مطاع امری. تو فرمانت باید اجرا بشود در عرش و فرش.

رَو، به حقِّ رحمتِ رحمانِ فرد

رَو، به حقِّ آنکه با تو لطف کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۵۴)

می‌گوید: برگرد برو. تو را به خدا برگرد برو. با من کاری نداشته باش. به حق خداوند یکتا، به حق خداوندی که به تو لطف کرده برگرد و برو. مزاحم من نشو، نگو من باید متلاشی بشوم و از درون من انسان دربیاید. همین خلقت انسان در من تمام شده. حالا به اسرافیل همه را توضیح داده که نه این‌طوری نیست و ما اشتباه کرده‌ایم و در مقابل فرشته مرگ دارد همان کارها را می‌کند.

حقّ شاهی که جز او معبود نیست پیش او زاریّ کس مردود نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۵۵)

این‌ها را من‌ذهنی می‌گوید، به حقّ خداوندی که غیر از او معبود نیست. واقعاً ما این حرف را می‌زنیم. ما می‌گوییم غیر از خدا هیچ‌خدایی نیست فقط از او باید کمک گرفت، فقط باید او را پرستش کرد، فقط راه مستقیم او را باید رفت، اما همانندگی را می‌پرستیم. درست همین شکل. می‌گوید که زاری هیچ‌کسی پیش او رد نمی‌شود. هرکسی زاری کند او می‌پذیرد. من هم دارم زاری می‌کنم این حالت من را حفظ کن، عوض نکن.

گفت: نتوانم بدین افسون، که من رُو بتابم ز آمر سرّ و علن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۵۶)

عزرائیل می‌گوید نه دیگر ببخشید، من نمی‌توانم افسون تو را بخورم. من را نمی‌توانی متقاعد کنی. من از امر کننده «سِرّ و علن»، علن یعنی آشکار، نمی‌توانم رو بتابم. یعنی فرمان ایزدی این است که این من‌ذهنی متلاشی بشود و از توی آن انسان متولد بشود. این‌که این‌همه سال من‌ذهنی ادامه پیدا کرده است، همه را توضیح داد. ولی الان عزرائیل می‌گوید که نه! تو خبر نداری، تو چون از بعدش خبر نداری چه خواهد شد مقاومت می‌کنی. تو اجازه بده که تو بمیری نسبت به من‌ذهنی و من‌ذهنی از بین برود. با دید من‌ذهنی به نظر می‌آید به تو ظلم می‌شود ولی واقعاً ظلم نمی‌شود. به تو خوبی دارد می‌شود.

گفت: آخر، امر فرمود او به حِلْم هر دو امرند، آن بگير از راهِ علم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۵۷)

می‌گوید درست است خداوند به تو دستور داده است که این حالت من را به هم بریزی ولی خوب او به «حِلْم» هم دستور داده است، تو فضا را باز کن، صبر کن، بالاخره از راه علم و شناسایی و دانشی که داری قبلاً یاد گرفته‌ای، مگر «حِلْم» را خداوند به تو یاد نداده؟ از حِلْم استفاده کن یعنی چه که می‌خواهی من را بکشی؟ متلاشی کنی این حالت من را؟ تو برو به حِلْم عمل کن. من‌ذهنی به عزرائیل می‌گوید.

گفت: آن تأویل باشد یا قیاس

در صریح امر، کم جو التباس

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۵۸)

«التباس» یعنی پوشیدگی کار و اشتباه، اشتباه شدن. گفت آنرا که تو می‌گویی آن «تأویل» است یا «قیاس»، یا مقایسه است، تو داری به تأویل و قیاس متوسل می‌شوی. آقا یا خانم من‌ذهنی! این امر خیلی صریح است. من‌ذهنی باید بمیرد از درونش انسان متولد بشود. وقتی امر به این آشکاری است تو خودت را به اشتباه نینداز.

فکر خود را گر کنی تأویل، به

که کنی تأویل این نامُشْتَبَه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۵۹)

پس بنابراین می‌گوید که اگر تو بیایی این فکری را که الان می‌کنی آن را تأویل کنی بهتر است. یعنی تو به اشتباه دید در اثر همانندگی‌ها دقت کن. تو آن را عوض کن. نه این‌که یک چیزی که اشتباه نیست را بیایی اشتباه بگیری. چه چیزی اشتباه نیست؟ این که انسان نمی‌تواند من‌ذهنی را ادامه بدهد. من‌ذهنی یک چیز موقت است. من‌ذهنی بر اساس چیزهای آفل درست شده است، بر اساس جدایی درست شده است. در حالی‌که ما از جنس وحدت و عشق هستیم. ما از جنس خدا هستیم هر چه زودتر باید به او زنده بشویم. این‌ها دیگر اشتباه نمی‌شود. حالا تو که در من‌ذهنی آن‌طور فکر می‌کنی و مقایسه می‌کنی و تأویل می‌کنی و مقایسه می‌کنی و تأویل می‌کنی و خودت را به اشتباه می‌اندازی، آن را باید درست کنی.

دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات

سینه‌ام پُر خون شد از شوزآبه‌ات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶۰)

بله! می‌گوید که دلم والله به حال تو می‌سوزد. و این‌که این اشک‌های تو را می‌بینم سینه‌ام پُر خون می‌شود. چه کسی می‌گوید این‌ها را؟ فرشته مرگ می‌گوید. ولی باید تو را بکشم. باید بمیری، باید نسبت به من‌ذهنی بمیری اصلاً در این هیچ شکی نیست. اگر این‌طوری نمی‌بینی تو و فکر می‌کنی مردن است و به طور کامل از بین رفتن است تو باید آن فکر را عوض کنی.

نیستم بی‌رحم، بل زان هر سه پاک

رحم بیشستم ز دردِ دردناک

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶۱)

می‌گویند که من بی‌رحم نیستم. پس معلوم می‌شود ما همانندگی را از دست می‌دهیم و باید از دست بدهیم یا یک همانندگی از ما گرفته شده داریم گریه می‌کنیم می‌گوییم چرا خداوند این را از ما گرفته و شکایت می‌کنیم، این‌ها بی‌اساس است، بر اساس تأویل و قیاس ماست. می‌گوییم من این را داشتم، از من گرفته شد هنوز آن شخص دارد. خوب بر اساس مقایسه که او آن را دارد من هنوز ندارم به من ظلم شده است، خوب قضا هم برای هرکسی یک جور خاصی عمل می‌کند. قضا به همانندگی‌های ما حمله می‌کند. این‌ها همه نشان این است که به هرچیزی که شما بچسبید آن از ما گرفته می‌شود. هر چیزی که در مرکز ما قرار بگیرد و ما از طریق آن ببینیم به آن حمله می‌شود. دارد همین چیزها را می‌گوید من والله رحم دارم ولی صلاح تو نیست که از طریق این‌ها می‌بینی. این همانندگی‌ها و دردها را نگه می‌داری. تو نمی‌فهمی، تو می‌گویی آن‌ها رفتند آن‌ها رحمشان بیشتر بود. نه من رحم از آن‌ها هم بیشتر است.

گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم

ور دهد حلوا به دستش آن حلیم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶۲)

حالا بیت بعدی:

این طپانچه خوشتر از حلواي او

ور شود غره به حلوا، وای او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶۳)

می‌گویند اگر کسی من‌ذهنی دارد به او مُشت می‌زنم، یا سیلی می‌زنم، تو که من‌ذهنی هستی مثل یتیم هستی، من به تو یک سیلی می‌زنم یکی دیگر می‌آید حلوا می‌دهد. یکی می‌آید تو را تأیید می‌کند، توجه می‌دهد من‌ذهنی‌ات را تقویت می‌کند، این حلوا است. من یک سیلی می‌زنم یعنی همانندگی را از تو می‌گیرم. تو می‌گویی آن مهربان‌تر از من است وای به حالت. این طپانچه من، این مُشت من، و آسیب من به همانندگی تو که آن را تو ظلم حساب می‌کنی، بهتر از حلوا یا تأیید و توجه این شخص است. اگر تو این را نفهمی بدا به حالت. اگر تو فریفته این حلوا می‌شوی بدا به حالت وای به حالت.



و می‌بینید که دقیقاً ما این کار را می‌کنیم، ما من‌ذهنی را بسیار حفاظت می‌کنیم، برای این‌که مقاومت و قضاوت ما دائماً برپاست. شما به خودتان نگاه کنید، هرکسی ما را تأیید کند از ما قدردانی کند، توجه به ما بدهد، من‌ذهنی ما را تقویت کند، بگوید شما دانشمند هستید، من خاک پای شما هستم به خاطر یک چیزی که ما داریم، ما خیلی خوشمان می‌آید. بله این‌ها حلواست. ولی اگر یک‌دفعه یکی از همانیدگی‌های ما گرفته بشود تا ما بفهمیم که نباید همانیدگی در مرکزمان باشد بسیار ناراحت می‌شویم. این‌ها را ما می‌فهمیم که هر چیزی را که در مرکزمان می‌گذاریم از ما گرفته خواهد شد. دوامش کم خواهد شد. ما دردمان خواهد آمد. ما نیاییم ناله کنیم کما اینکه در این‌جا زمین ناله می‌کند و عزرائیل گوش نمی‌دهد. یعنی اگر ما با من‌ذهنی به خاطر گرفتن و نگه‌داشتن همانیدگی‌ها بنالیم، خداوند به ما رحم نخواهد کرد برای این‌که صلاح خودمان را نمی‌دانیم.

بر نفیرِ تو جگر می‌سوزدم لیک، حق لطفی همی آموزدم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶۴)

می‌گوید من از ناله‌ی تو جگر می‌سوزد، تو اشتباه می‌بینی، ناله می‌کنی. اما خداوند لطفی به من می‌آموزد. خداوند یک چیز دیگری به من می‌گوید. من جور دیگری می‌بینم.

لطفِ مخفی در میانِ قهرها در حدّثِ پنهان، عقیقِ بی‌بها (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶۵)

تو نمی‌بینی. این همه قهر این همه که ما همانیدگی‌ها را از تو می‌گیریم، می‌گوییم نسبت به این همانیدگی بمیر این درد را ببینداز در آن لطف مخفی هست تو نمی‌بینی. مثل این که یک جواهر بی‌بها پُر ارزش که نمی‌شود رویش ارزش گذاشت، انقدر ارزشش بالاست، در میان سرگین یا مدفوع پنهان شده است. تو این طوری هستی. ما می‌خواهیم آن را در بیاوریم و آشکار کنیم تو نمی‌گذاری. راست هم می‌گوید. در میان همانیدگی و دردها یک حضور خدایی به اندازه‌ی بی‌نهایت که دائماً می‌درخشد، و شادی از آن مرتعش می‌شود آرامش از آن مرتعش می‌شود و همین طور خلاقیت از آن مرتعش می‌شود، در زیر مدفوع پنهان شده است. و یکی می‌خواهد در بیاورد ما نمی‌گذاریم. می‌گوییم رحم کن به حال ما.

بله این هم یک آیه است:



«... وَعَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَعَسَى أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَكُمْ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ.»

«... شاید چیزی را ناخوش بدارید و در آن خیر شما باشد و شاید چیزی را دوست داشته باشید و برایتان ناپسند افتد. خدا

می‌داند و شما نمی‌دانید.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۱۶)

مسلماً این آیه را هم قبلاً شما دیده‌اید آیه ۲۱۶ سوره بقره یعنی خیلی موقع‌ها هست که همانندگی را از ما می‌گیرند. زندگی می‌گیرد. الان هم عزرائیل را مثال زده است و ما خوشمان نمی‌آید. و بعضی موقع‌ها تأیید و توجه برای کاری می‌گیریم یا چیزی می‌گیریم فکر می‌کنیم که برایمان خوب است که اصلاً خوب نیست.

قهر حق بهتر از صد حلم من است منع کردن جان ز حق، جان کندن است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶۶)

می‌گوید که اگر خداوند قهر می‌کند و یک همانندگی را از مرکز تو در می‌آورد، از تو می‌گیرد تو مجبور بشوی دل از او بکنی، بدان که بهتر از صد حلم من است. تو به من می‌گویی حلم کن، حلم را خدا آموخته. من بروم حلم کنم فضا را باز کنم و برگردم بروم. در حالتی که من دستور صریح دارم که باید به این چیزها بمیری. تو بهتر است که این تأویل و تفسیر و این‌ها را کنار بزنی و اگر یک ذره دقت کنی می‌فهمی. و وقتی جان ذهنی را جان من ذهنی را از حق منع می‌کنی یعنی نمی‌میری نسبت به من ذهنی که من آمده‌ام جانت را بگیرم، این توهمات رو از تو بگیرم، این جان کندن است. وقتی مقاومت می‌کنی در مقابل قضا که الان یک همانندگی را دارد به شما نشان می‌دهد، و نمی‌اندازی این جان کندن است. و بارها همانندگی را زندگی نشان می‌دهد. همین که خشمگین می‌شویم، الان فضا باز کنیم اطراف خشممان می‌فهمیم چه چیزی ما را خشمگین کرده است. با یک چیزی همانیده هستیم، آن به خطر افتاده است ما خشمگین شده‌ایم. دستور چی است؟ آن را بشناس و ببانداز. مقاومت می‌کنی پس جان بکن. زندگی لحظه به لحظه به ما نشان می‌دهد از چه چیزی باید دل بکنیم تا به او زنده بشویم. اگر کسی چشم باز داشته باشد می‌بیند.

چون مراقب باشی و گیری رسن

حاجت ناید قیامت آمدن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۱)

گر مراقب باشی و بیدار تو

بینی هر دم پاسخ کردار تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰)

بترین قهرش، به از حلم دو کون

نعم رب العالمین و نعم عون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶۷)

می‌گوید که بدترین قهر او از حلم و صبر و فضاگشاییِ دو عالم بهتر است. یعنی اگر خداوند به زور یک چیزی را از آدم بگیرد، برود باید شکر کند. حتماً صلاحش است. بهترین خدا است و بهترین کمک. نعم رب العالمین یعنی بهترین خداوند نعم عون یعنی بهترین کمک.

پس ما باید فضا را باز کنیم که می‌بینید که برای فضاگشایی تا به حال زمین چقدر مقاومت کرده است، چقدر ناله کرده است چقدر التماس کرده، چقدر می‌خواست خودش را حفظ کند، دارد این عزرائیل را هم به اصطلاح دست به سر می‌کند، تو را به خدا برگرد برو رحم کن حلم داشته باش، ولی عزرائیل می‌گوید: من دستوری دارم که بسیار صریح است. بدترین قهر خدا از بردباری دو جهان بهتر است. چه نکوست پروردگاری که پروردگار جهانیان است و چه نکو یآوری است.

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶۷)

ترجمه‌ی آن بیت است.

لطف‌های مُضمر اندر قهر او

جان سپردن جان فزاید بهر او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶۸)

در قهر خداوند این که ما سرمان را انداخته‌ایم پایین در من‌ذهنی زندگی می‌کنیم، یک دفعه یک چیزی از ما گرفته می‌شود در آن یک لطفی هست که پوشیده هست. هیچ‌کس نباید ناله کند شکایت کند خشمگین بشود مقاومت بیشتری بکند. این دید غلط است. در هر قهر خدا می‌گوید لطف‌های بسیار زیادی هست. منتها پوشیده است با من‌ذهنی دیده نمی‌شود. و اگر آدم آگاه بشود جاننش را بسپارد. یعنی آن چیزی که از آدم گرفته بود جانی که مربوط به آن چیز بود رها کند، نه جایگزین کند نه



نالاه کند یک چیزی به جای آن بگذارد، به همه بگوید، شکایت کند، آن کارهایی که ما می‌کنیم با من‌ذهنی نه، اگر فضا را باز کند تسلیم بشود و جان را بدهد برود، چیزی به جای آن نگذارد، از همان سوراخ نور می‌آید. جان فرزند بهر او.

هین رها کن بدگمانی و ضلال سر قدم کن چونکه فرمودت: تعال

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶۹)

می‌گوید که ای انسان ای من‌ذهنی شک و بدگمانی و این گمراهی را و این دیدن بر حسب همانیدگی‌ها را و آن سبک زندگی را رها کن. با کمال میل برو. سر قدم کن یعنی آن فکرها را زیر پا بگذار با فضاگشایی با رضایت کامل شکر کامل برو. برای این‌که گفته بیا. تعال یعنی بیا بالا بیا پیش من. چون مشغول این همانیدگی‌ها هستی به تعال توجه نمی‌کنی.

آن تعال او تعالی‌ها دهد مستی و جفت و نهالی‌ها دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷۰)

نهالی یعنی فرش و منظور زمینه زندگی است که زیر فکرهای ماست. پس آن تعال او یعنی آن بیای او بیا بالای او یعنی در واقع زندگی به ما می‌گوید این همانیدگی‌ها را رها کن بیا. بیا پیش من. ما را بلند می‌کند. چی می‌دهد؟ مستی می‌دهد. عدم را با آدم جفت می‌کند. یعنی ما از من‌ذهنی دست بر می‌داریم هشیاری از هشیاری آگاه می‌شود و زنده می‌شویم به خودمان به ذات خودمان. روی ذات خودمان قائم می‌شویم. و فرش و زمینه زندگی پیش می‌آید همان زمینه عدم است. از آن‌جا ما فکر می‌کنیم عمل می‌کنیم. یعنی این فکر می‌رود دیگر خلاصه. این‌که فکر بعد از فکر می‌کنیم این می‌رود. من‌ذهنی متلاشی می‌شود. آن کس که می‌گوید بیا به من‌ذهنی که نمی‌گوید بیا.

امروز فهمیدیم که هرکسی که من‌ذهنی داشته باشد او می‌گوید نیستم. پس بیا یعنی من‌ذهنی را رها کن. حالا اگر یکی می‌گوید من نمی‌توانم همانیدگی‌ام را از دست بدهم، من نمی‌توانم دردهایم را بیاندازم. من وابستگی‌هایم را نمی‌توانم بیاندازم ولی خوب بنده خوب خدا هستم. پس نمی‌خواهد مست بشود نمی‌خواهد جفت عدم پیدا کند. نمی‌خواهد به ذات خودش قائم بشود. نمی‌خواهد به خدا زنده بشود. و این زمینه‌ی زندگی را هم نمی‌خواهد.



«عَالِيَهُمْ ثِيَابٌ سُنْدُسٌ خُضْرٌ وَإِسْتَبْرَقٌ وَخُلُوا أُسُورَ مِنْ فَضَّةٍ وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا»

« بر تن‌هایشان جامه‌هایی است از سُنْدُسِ سبز و اِسْتَبْرَقِ. و به دست‌بندهایی از سیم زینت شده‌اند. و پروردگارشان از شرابی پاکیزه سیرابشان سازد.»

(قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۲۱)

می‌گویند که: این بیت بالا به این مربوط است.

«... وَلَهُمْ فِيهَا أَزْوَاجٌ مُطَهَّرَةٌ وَهُمْ فِيهَا خَالِدُونَ»

«... و نیز در آن‌جا همسرانی پاکیزه دارند.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۵)

این‌جا منظور همسران، واقعاً همسران نیستند. این عدم بر عدم منطبق هست.

«مُتَّكِنِينَ عَلَى فُرُشٍ بَطَائِنُهَا مِنْ إِسْتَبْرَقٍ وَجَنَى الْجَنَّتَيْنِ دَانٍ»

« بر بسترهایی که آستریشان از اِسْتَبْرَقِ است تکیه زده‌اند و میوه‌های آن دو بهشت در دسترس‌شان باشد.»

(قرآن کریم، سوره الزحمن (۵۵)، آیه ۵۴)

این بیت می‌گوید:

باری، آن امر سنی را هیچ‌هیچ

من نیارم گرد و هن و پیچ‌پیچ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷۱)

این بیت مهمی است. پس عزرائیل می‌گوید که: آن دستور بسیار مهم را من نمی‌توانم پیچیده بکنم و هیچ بکنم. یعنی انسان این امر زندگی را که می‌گوید تعال و این‌ها را بریز، پیش من بیا، به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم ندیده بگیرم و نباید این‌ها را پیچ‌پیچ کرد و با وهم آلوده کرد. که ما در من‌ذهنی می‌کنیم.

باری، آن امر سنی را هیچ‌هیچ

من نیارم گرد و هن و پیچ‌پیچ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷۱)

به‌هیچ‌وجه من از این دستور نمی‌گذرم. این‌ها را چه کسی می‌گوید؟ عزرائیل می‌گوید.

این همه بشنید آن خاکِ نَزَد ز آن گمانِ بَد، بُدش در گوش بند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷۲)

این همه از عزرائیل آگاهی شنید ولی هیچ‌کدام به گوشش نرفت. از گمان بدی که از طریق دیدن با همانندگی‌ها داشت، در گوشش بند بود، یعنی نمی‌شنید. این ابیات نشان می‌دهند که ما چیزهایی را که به گوشمان می‌شنویم با فکرمان می‌خواهیم فرآوری کنیم درواقع اگر ذهن همانیده شده باشد نمی‌فهمیم.

باز از نوع دگر آن خاکِ پست لابه و سجده همی‌کرد او چو مست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷۳)

دوباره شروع کرد به ناله کردن آن خاکِ پست. یعنی من‌ذهنی ما. پس ببینید چه‌قدر از نظر عارفانی مثل مولانا سخت است که یک من‌ذهنی تن دردهد به تسلیم واقعی و درک کند که این سَبک زندگی، این وضعیت‌های زندگی به‌وسیله خود او درست شده و ناگوار است و می‌تواند بهتر بشود. این‌که ما در من‌ذهنی‌مان فکر می‌کنیم که مسائل ما را دیگران ایجاد کرده‌اند، اگر دیگران خودشان را تغییر بدهند یا یک سیستمی تغییر کند ما زندگی‌مان بهتر می‌شود، ولی نباید به من‌ذهنی‌مان دست زده شود، این‌ها همه توهم هستند. ما حالا مشکل‌مان حل نشده باقی می‌ماند که اگر من‌های ذهنی همه مسائلشان را به دیگران نسبت بدهند. اگر ما باورمان نشود که، یا قبول نکنیم که:

فعلِ توست این غصّه‌های دَم‌بَدَم این بُود معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

ما حاضر نیستیم به‌عنوان من‌ذهنی این موضوعات را قبول کنیم. مگر عزرائیل بیاید. حتی عزرائیل هم نتوانسته است من‌ذهنی را متقاعد کند. می‌بینید می‌گوید:

باز از نوع دیگر آن خاکِ پست لابه و سجده همی‌کرد او چو مست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷۳)



مثل مست‌ها شروع کرد به لایه کردن و سجده کردن، تو را به خدا به من دست نزن، بگذار من در این فکرهایم باقی بمانم. این من‌ذهنی نه با رفتار خوش حاضر است مسئولیتش را قبول کند نه با زور. زور می‌آوری خُرد می‌شود و بااخلاق صحبت می‌کنی روی آن زیاد می‌شود. از طرفی دیگر می‌گوید که: فکرهاى من درست است فکرهاى دیگران غلط است. و دیگران همه مصیبت‌ها و سختی‌ها را برای من درست کرده‌اند. و درست کردن وضعیت خودش و جامعه را منوط نمی‌کند به این‌که من باید فضاگشایی کنم، فکرهايم را زندگی بکند. به اعمال خرد زندگی بریزد، تا هم وضعیت‌های من درست بشود و هم من هم کمک کنم به اصطلاح جامعه، این‌ها را نمی‌گوید. شما نگاه کنید که چه قدر باید آدم‌هایی مثل مولانا زحمت بکشند، و این‌ها را بگویند تا به گوش ما فرو برود. و این‌که می‌گوید که: این بیت مهم است.

**این همه بشنید آن خاک نَرُند
ز آن گُمانِ بد، بُدش در گوش بند
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷۲)**

آخر این همه من‌ذهنی می‌شود خودش هم بیان می‌کند. شما در جریان اسرافیل و من‌ذهنی دیدید که من‌ذهنی تمام مأموریت‌های اسرافیل را و چه قدرتی دارد، و چه قدر می‌تواند تغییرات بدهد در کائنات، وقتی شیپور می‌زند همه بلند می‌شوند. همه این‌ها را توضیح داد. ولی یک کلمه نفهمید که او هم باید زنده شود. در این‌جا هم کارش کشیده به عزرائیل، عزرائیل را هم می‌خواهد متقاعد کند که شما برگرد برو و به من رحم کن،

**باز از نوع دگر آن خاکِ پست
لایه و سجده همی‌کرد او چو مست
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷۳)**

این‌ها را من می‌خوانم کسانی‌که در این حالت هستند خوب از مولانا بشنوند.

**گفت: نه، برخیز، نبود زین زیان
من سر و جان می‌نهم رهن و ضمان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷۴)**

عزرائیل می‌گوید نه بلند شو، باید بمیری به من‌ذهنی، از این به تو زیانی نخواهد رسید. من سر و جانم را به‌عنوان ضمانت پیش تو می‌گذارم. مطمئن باش که اگر من‌ذهنی را رها کنی، به زندگی زنده خواهی شد که زندگیت بهتر خواهد شد، تو ضرر نخواهی کرد.

لابه مندیش و مکن لابه دگر

جز بدان شاه رحیم دادگر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷۵)

می‌گوید: اولاً لابه نکن، دیگر لابه نکن، به من دیگر لابه نکن زاری نکن، چاره ندارم، من باید جان تو را بگیرم. اگر لابه می‌کنی به آن شاه بکن. تنها لابه هم به ایشان فقط فضاگشایی است. این است که شما همانندگی را نگه نداری.

بنده فرمانم، نیارم ترک کرد

امر او کز بحر انگیزید گزد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷۶)

می‌گوید: من بنده فرمان هستم و قادر نیستم که فرمان را ترک کنم، من باید این را اجرا کنم. به عبارتی دیگر انسان باید نسبت به من ذهنی بمیرد. و الآن از زبان مولانا و زندگی و عزرائیل داریم می‌شنویم که: تو به هیچ وجه ضرر نخواهی کرد، بهتر خواهی شد. و شما اگر لابه می‌کنی حقیقتاً به خدا لابه کن، و زاری تو لابه تو با فضاگشایی میسر است. نه این که من ذهنی را نگه داری فقط به زبان لابه بکنی، به عنوان یک جسم به یک جسم دیگر. ما معمولاً با من ذهنی به یک خدای ذهنی لابه می‌کنیم. می‌گوییم رحم کن به من. ببین همه لابه‌های ما شکایت‌های ما برای نگهداری همانندگی‌هایمان بوده، ما لابه درستی نکرديم.

جز از آن خلاق گوش و چشم و سر

نشوم از جان خود هم خیر و شر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷۷)

این فرشته می‌گوید که غیر از آن خداوند خلاق که گوش و چشم سر را آفریده، من حتی از جان خود هم خیر و شر را نمی‌گیرم. یعنی من همه‌اش گوش به‌زنگ او هستم که ببینم چه می‌گوید. تو هم باید همین کار را بکنی.

گوش من از غیر گفت او گر است

او مرا از جان شیرین، جان‌تر است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷۸)



عزرائیل می‌گوید: گوش من فقط فرمان او را می‌شنود از غیرِ گفت او کر است. یعنی تو هم باید کر باشی. انسان باید فضا را باز کند، مرکزش را عدم کند و گوشش دیگر از بیرون چیزی نشنود. «او مرا از جان شیرین جان‌تر است» پس بنابراین انسان هم باید این جان شیرین ذهنی را بدهد برود. و یک جان جدید که همین جان فضای گشوده شده است، آن را بگزیند. گرچه که اول با درد هشیارانه همراه است.

جان از او آمد، نیامد او ز جان صدهزاران جان دهد او رایگان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷۹)

می‌گوید که جان از او می‌آید و او از جان نمی‌آید، یعنی این‌طوری نیست که ما از من‌ذهنی بتوانیم جان بگیریم. «جان از او آمد، نیامد او ز جان» خداوند از من‌ذهنی متولد نمی‌شود، نه. من‌ذهنی ما به ما جان نمی‌دهد. او صدهزاران جان رایگان به ما می‌دهد. پس دارد می‌گوید: «جان از او آمد نیامد او ز جان» خداوند جان می‌دهد و این وسط من‌ذهنی ما اعتباری ندارد جانی ندارد، ما باید جان را بدهیم برود.

جان که باشد کیش گزینم بر کریم؟ کیک چه بود که بسوزم زو گلیم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۸۰)

می‌گوید که جان من‌ذهنی چیست که من این جان من‌ذهنی را نگه دارم و خدا را بگذارم کنار؟ شما الآن من‌ذهنی را نگه می‌دارید یا خدا را می‌گیرید؟ می‌گوید یک گلیم گران‌قیمتی هست که آن همان زمینه شادی ماست، زمینه حضور ماست، همان خدایی است که ما رویش ایستاده‌ایم. یک حشره‌ای هست که روی این گلیم نشسته، شما این کیک را می‌خواهید، این حشره را می‌خواهید، می‌خواهید گلیم را بسوزانید؟ یا گلیم را می‌خواهید، می‌خواهید حشره را بکشید؟ البته که این حشره را باید از گلیم دور بکنید. حشره من‌ذهنی است، گلیم زمینه زندگی است که ما به آن احتیاج داریم.

من ندانم خیر، إلا خیر او صم و بکم و عمی من از غیر او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۸۱)



پس بنابراین من خیری غیر از خیر او نمی‌دانم، پس من گرم و لالم و کورم و چیز دیگری که غیر از او باشد. پس من غیر از خیری که از او می‌آید فقط به دستور او گوش می‌دهم. ما هم می‌توانیم فضا را باز کنیم، مرکزمان را عدم کنیم، و گوش‌مان را کر کنیم و لال باشیم و کور باشیم نسبت به چیزهای دیگر. این البته مربوط به یک آیه قرآن است.

گوش من کر است از زاری‌کنان

که منم در کفِ او همچون سنان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۸۲)

پس عزرائیل می‌گوید: گوش من کر است از کسانی که زاری می‌کنند، پس گوش زندگی کر است نسبت به آن‌هایی که برای از دست دادن همانیدگی‌شان زاری می‌کنند. آن‌هایی که نسبت به صداها بیرون کر نیستند، آن‌هایی که حرف می‌زنند. حرف‌هایشان هم حرف‌های همانیدگی است. ناله‌های از دست دادن همانیدگی است. می‌گوید: گوش من کر است، من نمی‌شنوم. ما هم باید گوشمان کر باشد.

می‌گوید: من در کفِ خداوند مثل نیزه هستم. پس ما متوجهیم که اگر همانیدگی را نگه داشتیم و گوشمان کر شد به این پیغام‌های بزرگان، بالاخره عزرائیل سراغ ما خواهد آمد.

و در این دوتا مثنوی کوتاه فهمیدیم که چقدر یک انسان من‌ذهنی می‌تواند مقاومت کند در مقابل تسلیم. و فهمیدیم که اولین تسلیم، تسلیم واقعی و فضاگشایی چقدر می‌تواند مشکل باشد. و این مشت خاک یعنی قسمتی از وجود موهومی ما واقعاً کنده بشود و از ما بریزد. و اولین مرکز عدم با یک‌مقدار هشیاری حضور در ما به‌وجود بیاید چه قدر سخت است و باید حوصله کرد. در این قصه نشان می‌دهد که انسان می‌نالد و انواع و اقسام حيله و تکنیک به‌کار می‌برد که مقاومت و قضاوتش را حفظ کند. و من‌ذهنی را حفظ کند و نگذارد قسمتی از آن بیفتد. و اگر بیفتد ناله کند و سعی کند که جایگزین کند. و به فکرش نمی‌آید که این چیزی را که خدا از من می‌گیرد برای این نیست که من چیزی به‌جای آن بگذارم. درسی است که من یاد بگیرم که مرکز انباشته همانیدگی‌هاست و احتمالاً دردهاست. و این کمال و عقلی که در خودم می‌بینم به‌عنوان من‌ذهنی این عقل نیست.

درک این فهمیدیم که بسیار مشکل است. و دیدیم که من‌ذهنی بسیار زرنگ است، حتی اسرافیل را که دم زنده‌کننده دارد متقاعد کرد که برگردد برود پیش خدا، بگوید که تو که از اول تصمیمت این بود که یک آفریده‌ای بیافرینی که به تو زنده بشود، این آمده در من‌ذهنی گیر کرده، این من‌ذهنی و این هشیاری می‌خواهد در آن‌جا باشد، نمی‌خواهد حالتش را حفظ کند.

همه این صحبت‌ها را هم من می‌کنم که شما شخصاً به خودتان نگاه کنید بگویید که ممکن است من مقاومت کنم، این منم که این داستان گفته شده، و این داستان در من تا حدود زیادی صدق می‌کند. این‌که یک نفر توضیح می‌دهد، کاملاً توضیح می‌دهد برای آن شخص نباید کافی باشد. باید ادامه بدهد. توضیح برای فهمیدن و درک کردن خوب است، برای عمل کردن خوب است، ولی باید تعهد باشد، تعهدها خواهد شکست، سست خواهد بود. دوباره ما تعهدمان را تجدید می‌کنیم. و در بیرون قدرت و نیروی تعهدمان را می‌سنجیم، ببینیم هماهنگیم یا نه؟ و این کار یک کمی طول خواهد کشید. و اگر طول کشید مأیوس نمی‌شویم، ادامه می‌دهیم. و همیشه می‌گوییم که ممکن است من هم قضاوت کنم، ممکن است مقاومت کنم و این من‌ذهنی را در خودم نگه دارم. اگر هم یک مقدارش را بدهم بقیه‌اش را ممکن است نگه دارم، باید مواظب خودم باشم. حواس ما روی خودمان هست که این اتفاقی که این‌جا گفتیم در ما ممکن است بیفتد.

آدرس مشترک کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText

مشخصات جدید تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 12520

Symbol Rate: 27500

Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical